



مسعود اعلی

سخت‌سپ

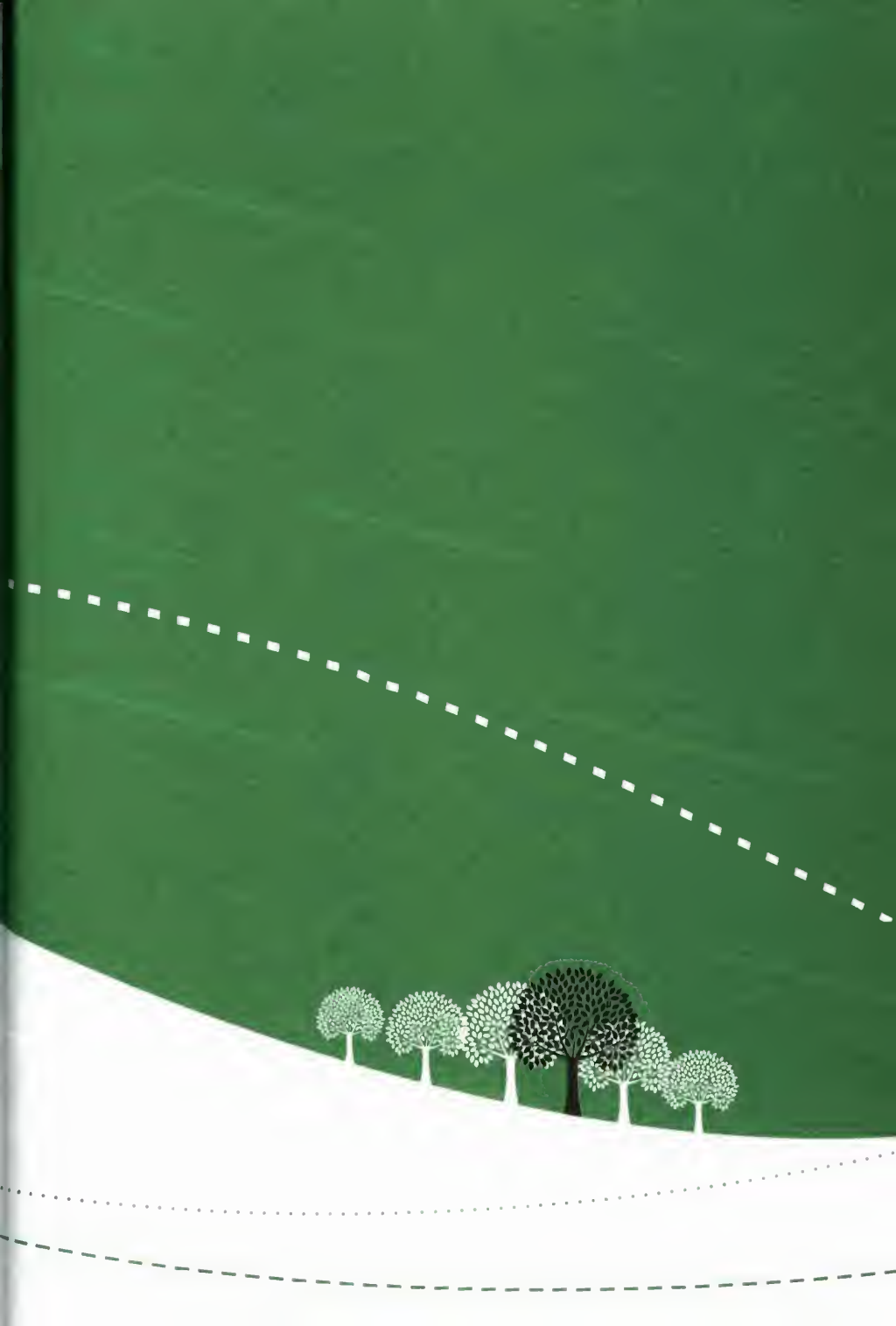
امامین از آن سخت‌ترم

۶۳ داستان بی‌نظیر و جدید

برای یادآوری عظمت و قدرت درونی انسان

بہ نام آفریدگار پاک







زندگی سخت است امام من از آن سخت‌ترم

مسعود علی



سرشناسه	: لعلی، مسعود، ۱۳۵۵ - گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور	: زندگی سخت است اما من از آن سخت‌ترم
مشخصات نشر	: تهران: بهار سبز، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ۱۹۶ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۵۳۸۴-۹۹-۴
وضعیت فهرست نویسی	: فیبای مختصر
یادداشت	: فهرستنویسی کامل این اثر در نشانی: http://opac.nlai.ir قابل دسترسی است
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۸۰۵۱۴۹



زندگی سخت است اما من از آن سخت‌ترم مسعود لعلی

طراح جلد و نقاش: مهدی انوشیروانی

صفحه آرا: محسن شجاعی

ویراستار: جواد کاظمی دلوثی

نوبت چاپ: اول - بهمن ۱۳۹۴

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: صاحب

چاپ و صحافی: گنج شایگان

قیمت: ۱۱۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۳۸۴-۹۹-۴

تهران، خیابان دکتر شریعتی، روبروی ایستگاه متروی قلهک،

کوچه شهید سرافراز، پلاک ۴، واحد ۱

تلفکس: ۳-۲۲۶۲۲۹۰۱؛ کد پستی: ۱۹۴۱۹۳۳۵۸۴

پست الکترونیک: info@baharesabz.ir

آدرس سایت: www.baharesabz.com

حق چاپ محفوظ است.



دلا نزد کسی بنشین
که او از دل خبر دارد
به زبر آن درختی رو
که او گل های تر دارد

تقدیم به

گوروش صالح سری عزیز
که او از دل خبر دارد

فهرست

۴۷	بصیرت	۸	درباره نویسنده
۴۸	پیری	۹	مقدمه
	فصل دوم		فصل اول
۵۰	خوشبختی ساختنی است، نه یافتنی	۱۳	زندگی خودت را بنویس
۵۴	درد می‌گذرد، زیبایی میماند	۱۵	زندگی سخت است اما من ز آن سخت ترم
۵۵	در کمین فرصت‌ها	۱۹	سخنانی از استیو جابر
۵۸	نصیحت	۲۰	نکات کلیدی برای افزایش کیفیت زندگی
۵۹	تعلل	۲۲	تقویت ضعف‌ها
۶۰	زندگی در صدف خویش گهر ساختن ...	۲۳	مادر بزرگم و نق نقوها
۶۴	جملاتی که از طلا، گران ترند (۲)	۲۴	ناشکری
۶۶	حرف‌های دومین مرد ثروتمند جهان	۲۵	پادشاه و طناب
۶۸	عشق مانند یک دست شکسته است	۲۶	ماشینم کجاست؟
۷۱	نمی‌توانم تلاش نکردن را بپذیرم	۲۹	حکمت تصادف
۷۳	سخنرانی یک میلیاردرد	۳۲	پیروز شدم؛ زیرا شکست خوردم
۷۵	داستان پدر و پسر	۳۷	گلی در میان موی سر
۷۶	مسئله، بردو باخت نیست	۴۱	داستان یک راننده
۷۷	تلیح	۴۴	جملاتی که از طلا، گران ترند (۱)
۷۸	ایده	۴۳	شکست با افتخار، بهتر از پیروزی
۷۹	راه دیگری را امتحان کن	۴۶	خلوت‌گزینی

۱۲۹	کارمندان سینه چاک
	فصل چهارم
۱۳۲	نور امید
۱۴۰	جملاتی که از طلا، گران ترند (۶)
۱۳۶	به دلیل خراب کردن اشیاء...
۱۳۸	روز مادر به یادماندنی
۱۴۲	هدیه‌ای برای تولد مادرم
۱۴۵	به هلند خوش آمدید
۱۴۷	تقسیم عنوان مادر
۱۵۰	من بزرگترین بخشِ روز پرمشغله...
۱۵۳	نام‌های که زندگی‌ام را تغییر داد
۱۶۲	جملاتی که از طلا، گران ترند (۷)
۱۵۷	پتوی بهشتی مادر بزرگ
۱۶۱	دو پسر که نامشان کریس بود
۱۶۴	قهرمان زندگی من
۱۷۰	دلیل نشستن راهب‌ها در برف
۱۷۲	دو چرخهٔ سفالی
۱۷۴	مشکلات را شکلات کنید
۱۷۶	قول محرمانه‌ای که محفوظ ماند
۱۸۶	جملاتی که از طلا، گران ترند (۸)
۱۸۱	امیدها نباید بمیرند
۱۸۴	محصول دو عشق متفاوت
۱۸۵	کدام سخت‌تر است؟
۱۸۸	چرا با بیل ازدواج کردم؟
۱۸۹	منابع

	فصل سوم
۸۲	داستان آن ۷۹ دلار
۸۵	تو هم برای دیگری انجام بده
۸۸	جملاتی که از طلا، گران ترند (۳)
۹۰	چقدر پول داری؟
۹۲	معجزهٔ کلام محبت آمیز
۹۴	جوانترین پلیس
۹۶	نوری که در آن زندان به من تابید
۹۹	امانتی به نام ثروت
۱۰۴	جملاتی که از طلا، گران ترند (۴)
۱۰۱	داستانی از بنگلادش
۱۰۶	مهربانی مُسری است
۱۰۹	دشمن عزیز
۱۱۳	کارمند خدا
۱۱۴	پادشاه یک چشم
۱۱۵	آواز عشق
۱۲۰	جملاتی که از طلا، گران ترند (۵)
۱۱۶	قدرت پذیرش اشتباه
۱۱۷	نگاهتان به پول خرج کردن را ...
۱۱۸	داستان دو اسب
۱۱۹	اسمت را روی بادکنک بنویس
۱۲۲	داستان کوتاه تمساح
۱۲۳	به وِنتیا خوش آمدی
۱۲۵	این ماشین متعلق به توسست

همه‌ی پل‌ها کاش
روی جریان پر از آبی بود
همه‌ی پل‌ها کاش
سوی سرسبزی جنگل می‌رفت
همه‌ی پل‌ها کاش
وصل می‌کرد دو آبادی را

مقدمه

و دو انسان در عرض زمین
اصلا همه‌ی دل‌ها را
در طول زمان
و دل، گذرگاه خسته‌ی آدم‌ها بود
کاش ما پل بودیم

مجتبی کاشانی

قصه‌های کوتاه اما شنیدنی این کتاب، داستان‌های واقعی انسان‌هایی است که پل شده‌اند.
پلی که انسان‌ها را به امید، صلح و آرامش پیوند می‌زند.
مطمئن هستم بخش قابل توجهی از آنها را هرگز تابحال نشنیده‌اید و مانند من با خواندن آن‌ها
تحت تاثیر عظمت روح‌های بزرگی قرار خواهید گرفت که خالق این حکایت‌ها هستند.
در بسیاری از ادیان و مکتب‌ها به دشواری و رنج‌های بزرگی قرار گرفته‌اند.

اما این اصل به این معنا نیست که آدمی ناامید شده، خود را موجودی منفعل و قربانی زندگی
بودا تعالیم خود را با این فرض آغاز می‌کند: زندگی رنج است.
فرض نماید؛ چرا که اگر زندگی سخت است، آدمی از آن سخت‌تر و مقاوم‌تر است.
روح و روان انسان، ماورای تمام رنج‌ها و ناهمواری‌های زندگی است و
انسان منزله‌تر از آن است که بواسطه تنگناها به ورطه خودخواهی و

قهرمانان داستان‌های موجود نمونه‌ها و الگوهای مناسبی هستند
تا این نگرش قدرتمند و الهام‌بخش سهل‌تر مورد پذیرش ما قرار گیرد.

مسعود لعلی



فصل اول



درس هایی برای شکوفایی زندگی

قدرت یک ...

یک درخت میتواند شروع یک جنگل باشد.
یک لبخند میتواند آغازگر یک دوستی باشد.
یک دست میتواند یاریگر یک انسان باشد.
یک واژه میتواند بیانگر یک هدف باشد.
یک شمع میتواند پایان تاریکی باشد.
یک خنده میتواند فاتح دلتنگی باشد.
یک امید میتواند فرحبخش روحتان باشد.
یک نوازش میتواند راوی مهرتان باشد.
یک زندگی میتواند خالق تفاوت باشد.
امروز آن «یک» باشید.

■ زندگی خودت را بنویس

تصور کنید فردی به شما خودکاری می‌دهد. سرتوّه این خودکار بسته است. بدنه‌اش هم کدر است و شما نمی‌توانید ببینید چقدر جوهر دارد. ممکن است پس از نوشتن اولین کلمات، جوهرش خشک شود یا اینکه نه، شاید با همان خودکار، یک یا حتی چند شاهکار هم بنویسید که برای همیشه باقی می‌ماند. پیش از اینکه شروع کنید، نمی‌دانید چه خواهد شد. طبق قوانین بازی، در واقع هرگز نخواهید دانست. پس باید شانشان را امتحان کنید. البته هیچ قانونی هم در بازی نیست که به شما بگوید کار خاصی را نباید انجام دهید.

شما به جای برداشتن خودکار و استفاده از آن، می‌توانید آن را روی قفسه یا کمد، بیهوده رها کنید تا جوهرش خشک شود. اما اگر تصمیم بگیرید که از آن استفاده کنید، با آن چه می‌کنید؟ چگونه بازی را انجام می‌دهید؟ آیا پیش از اینکه کلمه‌ای بنویسید، بارها نقشه می‌کشید؟ آیا نقشه‌هایتان آن قدر گسترده است که هرگز نتوانید نوشتن را آغاز کنید؟ یا اینکه خودکار را در دست می‌گیرید و آن را روی کاغذ فشار می‌دهید؟ یا فقط می‌نویسید و تلاش می‌کنید با پیچ‌وتاب‌ها و چرخش‌های رگباری کلماتی که شما را با خود می‌برند، کنار بیاورید؟ آیا با احتیاط و با دقت می‌نویسید، انگار که قرار است لحظه‌ای بعد خودکار خشک شود؟ یا باور می‌کنید (یا تظاهر می‌کنید که باور کرده‌اید) که خودکار همیشه می‌نویسد و هماهنگ با اوضاع،

کار را آغاز می‌کنید؟ از چه می‌نویسید؟ از عشق، تنفر، تفریح، مصیبت، زندگی، مرگ، هیچ چیز، همه چیز؟ آیا فقط می‌نویسید که خود را خوشحال کنید یا دیگران هم مدنظرتان هستند؟ یا خود را با نوشتن برای دیگران راضی می‌کنید؟ آیا حرکت‌های قلمتان پراضطراب و بزدلانه است یا جسورانه؟ با وضوح خیال می‌کنید یا با پیچ‌وتاب؟ شما می‌دانید که هیچ قانونی مجبورتن نمی‌کند که وقتی خودکاری در دست دارید، حتماً بنویسید. با وجود این، آیا باز هم می‌نویسید؟ آیا چیزی رسم می‌کنید؟ بی‌دقت می‌نویسید؟ بی‌هدف نقاشی یا طراحی می‌کنید؟ آیا رو یا زیر خط‌ها می‌مانید و خود را به خطوط محدود می‌کنید یا هیچ خطی را نمی‌بینید، حتی اگر وجود داشته باشند؟ مسائل بسیاری در این زمینه وجود دارد که می‌توان به آن اندیشید. این طور نیست؟ حال تصور کنید کسی به شما زندگی ببخشد....

دیوید ای. برمن

زندگی را به رسالت تبدیل کنیم نه اسارت

آرنولد گلاسکو

■ زندگی سخت است اما من از آن سخت ترم.

بارها پیش آمده است که جوانی به من بگوید: «می‌خواهم نویسنده شوم.» من اکثر آن‌ها را تشویق می‌کنم؛ ولی این موضوع را هم به آن‌ها یادآوری می‌کنم که بین نوشتن و نویسنده بودن تفاوت فاحشی است. این اشخاص در اکثر مواقع به دنبال ثروت و شهرت هستند و به این موضوع فکر نمی‌کنند که باید ساعت‌ها وقت خود را پشت ماشین تحریر بگذرانند. به آن‌ها می‌گویم خواست شما باید نوشتن باشد، نه نویسنده شدن. نویسندگی در واقع کاری شخصی و منحصر به فرد و با درآمدی بسیار کم است. برخی از نویسندگان چون پول چندانی به دست نمی‌آورند، این کار را کنار می‌گذارند. حتی اشخاصی هم که در این کار موفق شده‌اند، اغلب پس از مدتی فراموش می‌شوند و شهرتشان را از دست می‌دهند و در فقر فرو می‌روند، مثل من.

من وقتی بعد از بیست سال با این هدف که نویسنده آزاد باشم، کارم را در شرکت ساحلی کنار گذاشتم، هیچ چشم‌اندازی از نویسندگی نداشتم. تنها چیزی که داشتم، دوستی بود که با او بزرگ شده بودم؛ جرج. او مدیر ساختمانمان هم بود. حتی در آن زمان آپارتمانم نیز فاقد حمام و خیلی سرد بود؛ با وجود این، بلافاصله یک ماشین تایپ دستی خریدم و شروع کردم به نوشتن. احساس می‌کردم نویسنده‌ای واقعی هستم. پس از یک سال کارکردن مداوم که حتی یک تعطیلی هم به خودم نداده بودم، به خودم شک کردم. برایم بسیار سخت بود که با فروختن یک داستان، حتی هزینه خورد و خوراکم را هم به زحمت تأمین کنم. ولی می‌دانستم که باید بنویسم؛ چون سال‌ها در رؤیاهایم آن را پرورانده بودم. نمی‌خواستم یکی از آن افرادی باشم که مرتباً با خود کلنجار می‌روند که اگر این‌طور نشود، چه می‌شود. سعی می‌کردم تصوراتم را قوی کنم، حتی اگر از موفقیت آن‌ها مطمئن نبودم. گاهی سایه‌های شکی وجود دارد که بر روی امید گسترده



می‌شود. کسی که امیدوار است، باید با این سایه‌ها مقابله کند. بالاخره یک روز به من تلفنی شد که زندگی‌ام را تغییر داد. اشتباه نکنید، او ناشر نبود و نمی‌خواست به من کاری بزرگ با درآمدی عالی پیشنهاد کند؛ برعکس، پیامی بود که به من می‌گفت از این خواب و خیال دست بردارم. او زمانی به من پانزده دلار قرض داده بود تا مرا امتحان کند. او با حالتی تمسخرآمیز به من گفت: «کی این پول را به من پس می‌دهی؟» گفتم: «دفعه بعد که داستانی بفروشم، آن را پس می‌دهم.» پاسخ داد: «من پیشنهاد بهتری دارم. ما اینجا به یک دستیار روابط عمومی نیاز داریم و شش هزار دلار در سال برای او حقوق در نظر گرفته‌ایم. اگر بخواهی، می‌توانی بیایی و این کار را بگیری.» در سال ۱۹۶۰، شش هزار دلار، پول فراوانی بود. با این پول می‌توانستم یک آپارتمان زیبا و یک اتومبیل دست‌دوم بخرم و تمام قرض‌هایم را هم بپردازم و شاید چیزی هم می‌ماند که پس‌انداز کنم. حتی در خلال آن کار می‌توانستم به نویسندگی هم ادامه دهم. همان‌طور که به دلارها فکر می‌کردم، چیزی در اعماق وجودم افکارم را پاک کرد: من در تصوراتم خود را نویسنده تمام‌وقت می‌دانستم؛ تلاشم هم در این راه بود؛ ولی در وجودم صدایی می‌شنیدم که می‌گفت: «نه، متشکرم. من باید به همین حرفه‌ام بچسبم و بنویسم.»

پس از قطع کردن تلفن همان‌طور که در اطراف اتاقم می‌چرخیدم، احساس حماقت به من دست داد. خودم را به قفسه آشپزخانه رساندم. فقط دو قوطی ساردین داشتم. دست در جیبم کردم و دیدم هجده سنت بیشتر ندارم. سکه‌ها را برداشتم و همراه تن ماهی‌ها در کاغذ پیچیدم. بعد به خود گفتم: «الکس، این تمام چیزی است که در این مدت توانسته‌ای به دست بیاوری. دیگر بس است.»

هیچ وقت تا این حد خود را شکست خورده ندیده بودم. دوست داشتم به خودم بگویم که چقدر کارها خوب پیش می‌رود؛ ولی واقعیت این نبود. خدا را شکر می‌کردم که جرج را داشتم که در

سختی‌ها کم‌کم کند. من توسط او با هنرمندان دیگری که به سختی تلاش می‌کردند، آشنا شدم. یکی از آن‌ها جورج دلنی، هنرمند نقاش بود. او حتی پول غذایش را هم نداشت. همیشه از قصاب محل آشغال‌گوشت‌ها و استخوان‌ها را و از بقالی هم باقی‌مانده حبوبات را می‌گرفت. او با این اقلام، سوپ درست کرده و خود را سیر می‌کرد. من افرادی مثل دلنی و امثال او را برای خود الگو قرار دادم و یاد گرفتم که برای داشتن زندگی خلاق و به‌منظور دستیابی به رؤیاهایم باید از خودگذشتگی کنم. همان‌طور که این درس‌ها را می‌آموختم، شروع کردم به فروش مقالاتم. من درباره موضوعاتی نظیر خواسته‌های شخصی مردم و سیاه‌پوستان آمریکا و آفریقا می‌نوشتم. به همان سرعت که پرندگان به سمت جنوب پرواز می‌کنند، افکار من هم به زمان کودکی‌ام باز می‌گشت. در سکوت اتاقم صدای مادر بزرگ، پسرعمو، خاله، عمه و عمویم را می‌شنیدم. آن‌ها داستان‌هایی درباره خانواده و دوره برده‌داری تعریف می‌کردند. این‌ها داستان‌هایی بودند که سیاه‌پوستان آمریکایی از آن روی‌گردان‌اند؛ ولی من همه آن‌ها را در ذهنم نگاه داشته بودم.

روزی هنگام ناهار وقتی با ناشر صحبت می‌کردم، این داستان‌های قدیمی را برایش تعریف کردم. گفتم داستان من بیانگر تاریخ زندگی اقوام هنگام ورود اولین قبایل آفریقایی به سواحل آمریکاست. پس از صرف ناهار، او با من قراردادی بست که این داستان را برایش بنویسم. نوشتن داستان نه سال طول کشید. این، صعودی آرام و طولانی از سایه‌های ذهنم بود. در سال ۱۹۷۰، هفده سال پس از خروجم از شرکت ساحلی، کتاب ریشه‌هایم منتشر شد و بلافاصله پس از چاپ آن، من به چنان شهرت و موفقیت بزرگی نائل شدم که تنها تعداد کمی از نویسندگان باتجربه به آن رسیده بودند. سایه‌های ذهنم به روشنائی خیره‌کننده‌ای تبدیل شده بود.

برای اولین بار پول خوبی به دست آوردم و تمام درها به رویم باز شد. مرتباً دوستان جدید تلفن می‌زدند و قراردادهای جدید



۱۷



می‌بستند. چمدانم را بستم و عازم لس‌آنجلس شدم که در آنجا قرار بود ریشه‌ها به صورت سریال تلویزیونی ساخته و نمایش داده شود. این زمان برای من بسیار شادی بخش بود و به زبان ساده، نور موفقیت‌های مکرر، مرا کور کرد. روزی هنگام خالی کردن چمدانم، چشمم به جعبه‌ای افتاد که از سال‌ها قبل، اشیایی در آن داشتم. در آن را گشودم. درون این جعبه، یک کاغذ قهوه‌ای‌رنگ بود که لای آن، دو قوطی تن ماهی زنگ‌زده و هجده سنت پول پیچیده شده بود.

ناگهان گذشته مثل موجی خروشان جلوی چشمانم ظاهر شد. خود را در اتاقی سرد و غم‌انگیز مجسم کردم که روی ماشین تایپ قدیمی، خم شده بودم. بله، وسیله‌های موجود در آن جعبه، ریشه‌هایی از گذشته من بودند و من هرگز آن‌ها را فراموش نخواهم کرد. آن‌ها را داخل جعبه شفاف بستم و در برابر چشمانم روی میز کارم، در کنار جایزه پولیتزر، نهمین جایزه‌ای که از ساخت فیلم ریشه‌ها در تلویزیون گرفته بودم و پهلوی مدال اسپین‌گاردن، گذاشتم. نمی‌توانم بگویم کدام یک از آن‌ها برایم عزیزتر هستند؛ ولی تنها چیزی که شجاعت و پشتکارم را به خاطر می‌آورد، همان جعبه‌ای است که مرا از سایه‌ها بیرون کشید. این درسی است که هر انسانی ممکن است از رؤیاهایش بیاموزد.

■ سخنانی از استیو جابز در دانشگاه استنفرد، سال ۲۰۰۵

هیچ کس نمی خواهد بمیرد. حتی افرادی که می خواهند به بهشت بروند هم حاضر نیستند به خاطر بهشت بمیرند. مرگ مقصدی است که همه ما در آن شریک هستیم. هیچ کس تا به امروز از آن فرار نکرده است. باید هم چنین باشد؛ چراکه مرگ بهترین ابتکار زندگی است. او مأمور تغییر زندگی است و افراد قدیمی را از صحنه پاک می کند تا راهی برای افراد جدید باز شود. اکنون فرد جدید، شما هستید؛ البته از همین الان مدت زیادی نخواهد گذشت که شما هم به آن فرد قدیمی تبدیل می شوید و باید از صحنه پاک شوید.

متأسفم که این قدر دراماتیک صحبت کردم. اما این، واقعیت است: زمان شما محدود است؛ پس سعی نکنید از زندگی فرد دیگری تقلید کنید. همچنین مواظب باشید به دام عقاید متعصبانه نیفتید؛ چراکه تعصب، زندگی کردن با نتایج عقاید دیگران است. نگذارید صوت ناهنجار نظرهای دیگران، صدای شما را از بین ببرد. مهم تر از همه، شجاعت این را داشته باشید که دنبال آن چیزی بروید که قلب و بینشتان می گویند. قلب و بینشتان به نوعی همیشه می دانند که شما به دنبال چه چیزی هستید. همه چیزهای دیگر در درجه دوم قرار دارند.



■ نکات کلیدی برای افزایش کیفیت زندگی

برایان تریسی

- موفقیت مانند نردبان است و مهارت های ما پله های آن را می سازد، اگر پله ها کامل نباشد، ما نمی توانیم از نردبان بالا برویم.
- افراد موفق بر راه حل ها تمرکز می کنند اما افراد متوسط به فردی که مشکل را ایجاد کرده است فکر می کنند.

- تنها یک چیز می تواند تحقق یک رویا را ناممکن کند... ترس از شکست.

زندگی کوتاه است ، لذت ببرید .

عشق کمیاب است ، از دستش ندهید .

خشم بد است ، رهايش كنيد .

ترس قاتل ذهن است شکستش دهید .

خاطرات شیرینند ، قدرشان را بدانید .

- هریک از ما باید یک نقشه بیست ساله داشته باشیم و به جای فکر کردن به مشکلات اقتصادی، دنبال برداشتن قدم ها در مسیر اهداف خود باشیم.

- برای آن که یک دوست خوب داشته باشید، یک دوست خوب باشید.

- راز اکثر موفقیت ها پشتکار و مقاومت است باید با خودت عهد کنی که کنار نمی کشی تا به اهدافت برسی.

- برای فروش موفق باید تعداد تماس ها و ارتباطات را افزایش دهید.

- نگران شنیدن "نه" نباشید، "نه" یعنی پول!

- کسانی که بیشترین "نه" ها را دریافت می کنند بیشترین "بله" ها را نیز می شنوند.

- باید به محصولات یا خدماتی که ارائه می دهید اعتقاد داشته

باشید، اگر اعتقاد دارید که محصولاتان عالی است، ناخودآگاه مشتری این موضوع را درمی یابد.

- مرتب از خودتان بپرسید: آیا کاری که در حال حاضر انجام می‌دهم نقشی در رسیدن به مهم‌ترین هدفم دارد؟
- به جای اینکه فروشنده باشید، یک مشاور دلسوز باشید، آنگاه فروش، خودش اتفاق می‌افتد.

- یادگیری مداوم حداقل شرط لازم برای موفقیت در هر زمینه‌ای است که در آن فعالیت می‌کنید. هر روز چیز جدیدی بیاموزید.
- برای تسخیر آینده باید از لذت‌های آنی دست بکشیم.
- منحرف شدن از مسیر اصلی، بزرگترین عامل شکست ما است.
- کارهای کوچک، ساده و راحت را انجام ندهید زیرا کم‌کم به آنها عادت می‌کنید. از کارهای سخت و بزرگ استفاده کنید.
- میلیاردرها عادت دارند روزانه هدف گذاری کنند.

- میلیاردرها عادت دارند با مهم‌ترین عمل، روزشان را شروع کنند.

- افراد موفق سخت و هوشمندانه کار می‌کنند. هوشمندانه یعنی کارهایی را انجام دهیم که با اهدافمان سازگار باشد.

برایان تریسی



■ تقویت ضعف‌ها

چهار حلقه فلزی داریم. حلقه اولی می‌تواند وزنی معادل حداکثر ۳۶ کیلوگرم را نگه دارد. حلقه دومی وزنی معادل ۲۷ کیلوگرم و سومی حداکثر ۱۸ کیلوگرم و چهارمی ۹ کیلوگرم را نگه می‌دارد. اگر به هر کدام از این حلقه‌ها بیشتر از ظرفیتش نیرو وارد شود، می‌شکند. حالا اگر این حلقه‌ها به هم متصل شوند، حداکثر وزنی که توانایی تحملش را دارند، چقدر است؟

نکته: ظرفیت زنجیر، به ضعیف‌ترین حلقه آن بستگی دارد.
الف. ۹۰ کیلوگرم < < ب. ۴۵ کیلوگرم < < ج. ۳۶۲ کیلوگرم
< < د. ۹ کیلوگرم < < ه. هیچ‌کدام
پاسخ: د. ۹ کیلوگرم

تنها راه برای قوی کردن کل زنجیر، قوی کردن ضعیف‌ترین حلقه موجود در زنجیر است؛ چون با توجه به نکته‌ای که گفته شد، حداکثر وزنی که کل زنجیر قادر به تحمل آن است، به ضعیف‌ترین حلقه موجود در آن بستگی دارد. این مسئله درباره شما و من نیز صادق است: ما در زندگی، بیشتر تابع ضعیف‌ترین ارتباطات یا بزرگ‌ترین ضعف‌هایمان هستیم. از بین بردن ضعف‌هایمان سریع‌ترین و زیرکانه‌ترین و مؤثرترین راه برای پیشرفت یا بهسازی است. کاملاً روشن است. مگر نه؟ حتماً همین‌طور است. مگر غیر از این است که همه ما تمام انرژی خود را بر طبق طبیعت انسانی خود، روی مسائلی متمرکز می‌کنیم که آن‌ها را خوب انجام می‌دهیم و روی نواقصمان سرپوش می‌گذاریم؟ هیچ‌کس دوست ندارد با معایبش روبه‌رو شود.

■ مادر بزرگم و نق نقوها

زمانی که مادر بزرگم مرا بزرگ می کرد، عادت خاصی داشت و وقتی افرادی که آنان را با عنوان «نق نقوها» می شناخت وارد مغازه اش می شدند، آن عادت را روی آنان اجرا می کرد. مادر بزرگم از مشتری می پرسید: «امروز حالتان چطور است؟» و آن شخص پاسخ می داد: «امروز خیلی خوب نیستم. می دانید، علتش این گرمای طاقت فرسای تابستان است. از آن متنفرم. مرا خسته و کوفته می کند و از پا درمی آورد. جان به لبم کرده است.» سپس مادر بزرگم با شکیبایی و درحالی که دست به سینه ایستاده بود، زیر لب می گفت: «آها، آها.» و چشمانش را به من می دوخت تا مطمئن شود آن غرولندها را شنیده ام.

همین که فرد شاکي از مغازه خارج می شد، مادر بزرگم مرا صدا می زد تا روبه رویش بایستم و بعد همان جمله ای را تکرار می کرد که حداقل هزار بار گفته بود: «دخترم، شنیدی که فلانی و فلانی از چه چیزی شکایت می کردند؟» و من سرم را تکان می دادم. مادر بزرگ ادامه می داد: «افرادی هستند که دیشب در سراسر دنیا به خواب رفتند: فقیر و ثروتمند و سیاه و سفید؛ اما هرگز از خواب برنخاستند و آن خلاق مرده حتی برای پنج دقیقه هم درباره آب و هوایی که آن فرد از آن شکایت کرد، هیچ چیزی نخواهند گفت. پس مراقب خودت باش که شکایت نکنی. در مقابل چیزی که دوستش نداری، کاری که باید انجام دهی این است که تغییرش دهی. اگر نمی توانی تغییرش دهی، طرز فکر را درباره آن تغییر بده و شکایت نکن.» می گویند افراد، لحظات آموزنده کمی در زندگی شان دارند. به نظر می رسد مادر بزرگ در هر کدام از این لحظه ها مرا گیر می انداخت. غرزدن نه تنها کاری مملو از ناسپاسی است، بلکه ممکن است خطرناک هم باشد. این کار به انسان نماها خبر می دهد که قربانی در همسایگی شان است.

مایا آنجلو



۲۲

زندگی
سخت است
امان از آن
سخت تر

■ ناشکری

زن سال خورده‌ای از نوه سه‌ساله‌اش مراقبت می‌کرد. روزی آن دو به کنار ساحل رفتند و هنگامی که بچه با شن‌های ساحل بازی می‌کرد، زن به خوابی سبک فرو رفت. ناگهان موجی بزرگ آمد و بچه را به دریا کشید. وقتی که زن بیدار شد، با دیدن این صحنه هولناک، نزدیک بود قالب تهی کند. زن به زانو افتاد و شروع کرد به دعا: «خدایا، اگر نوه‌ام را به من باز گردانی، عهد می‌کنم بقیه عمرم را در راه رضای تو گام بردارم؛ داوطلبانه در بیمارستان‌ها کار کنم و به یاری فقرا بشتابم و فقط کارهایی را انجام دهم که تو را خشنود سازد.»

ناگهان موج عظیمی آمد و بچه را به ساحل باز گرداند و پیش پای زن انداخت. زن از رنگ‌وروی بچه متوجه شد که هنوز نفس می‌کشد و زنده است. زن بی‌درنگ به سوی آسمان نگاهی کرد و گفت: «نوه‌ام کلاه داشت. پس کلاهش کجاست؟»

■ بادبادک و طناب

پسر بچه ای همراه پدرش بادبادکی را به هوا می فرستاد.
او از پدرش پرسید: چه چیزی بادبادک را بالا نگه داشته است؟
پدر جواب داد: «طناب».

پسر گفت: «پدر طناب که مانع اوج گرفتن بادبادک می شود».
پدر از فرزندش خواست طناب را ببرد و بادبادک را تماشا کند.
حدس می زنید چه اتفاقی برای بادبادک افتاد؟ آیا پایین آمد؟ آیا
این موضوع در زندگی نیز صادق نیست؟ خیلی چیزها که فکر می کنیم
مانع ما هستند کمک می کنند تا بالا برویم و پرواز کنیم. یکی از اینها
طنابی است بنام «نظم».
نظم همان طنابی است که علی رغم ظاهر کنترل کننده اش، شما
را در زندگی به آزادی می رساند.



■ ماشینم کجاست؟

در ماه دسامبر، همسرم تری و من اتومبیل جدیدی خریده بودیم. ما برای رفتن به دیدار خانواده همسرم در روز کریسمس، دو بلیت پرواز داشتیم؛ اما تصمیم گرفتیم برای تنوع هم که شده، با ماشین خود به سوی تگزاس برانیم. وسایل و چمدان‌ها را در ماشین جا دادیم و برای گذراندن یک هفته بسیار جالب و فراموش‌نشدنی با مادر بزرگ، به راه افتادیم.

اوقات فوق‌العاده‌ای را سپری کردیم و تا آخرین لحظه ممکن، در کنار مادر بزرگ بودیم. به همین علت برای رسیدن به موقع به خانه خودمان، بی‌وقفه و با سرعت رانندگی کردیم؛ طوری که اگر یکی از ما می‌خواست، دیگری رانندگی می‌کرد. بعد از ساعت‌ها رانندگی در هوای بارانی، آخر شب به خانه رسیدیم. بسیار خسته بودیم و به دوش آب گرم و رختخواب راحت نیاز داشتیم؛ اما باید چمدان‌ها را پایین می‌آوردیم و ماشین را تخلیه می‌کردیم. تری خسته‌تر از آن بود که کمک کند و تنها چیزی که می‌خواست، دوش آب گرم و خوابیدن بود. پس تصمیم گرفتیم این کار را به صبح روز بعد موکول کنیم.

ساعت ۷ صبح، شاداب و سر حال بیدار شده و آماده کار شدیم. زمانی که در جلویی خانه را باز کردم، ماشین را در راه فرعی ورودی خانه نیافتیم. تری و من به یکدیگر نگاهی انداختیم، سپس به جای خالی ماشین نگاه کردیم و دوباره به هم نگاه کردیم! بعد تری سؤال جالبی کرد: «پس ماشین را کجا پارک کرده‌ای؟» با خنده گفتیم: «درست جلوی ورودی خانه.» مطمئن بودیم که ماشین را آنجا پارک کرده بودیم؛ اما بیرون رفتیم و با امید اینکه شاید ماشین به طور معجزه‌آسایی از پارکینگ خانه بیرون آمده و خودبه‌خود در کنار جدول خیابان پارک شده باشد، به همه طرف نگاه کردیم... اما نبود.

بهت زده و حیران به پلیس اطلاع دادیم و گزارشی پر کردیم درباره اینکه ظاهراً سارق، سامانه ردیابی ماشین را که فناوری پیشرفته‌ای

هم داشت، مختل کرده و ماشین را به سرقت برده بود. برای احتیاط بیشتر، به سامانه ردیابی مرکز نیز اطلاع دادیم. آنان اطمینان دادند که در عرض دو ساعت، به میزان ۹۸ درصد امکان یافتن خودرو وجود دارد. بعد از گذشت دو ساعت، زنگ زدم و پرسیدم: «ماشینم کجاست؟» گفتند: «هنوز آن را پیدا نکرده ایم؛ اما در عرض چهار ساعت، ۹۴ درصد امکان یافتن ماشین وجود دارد.» دو ساعت دیگر گذشت. دوباره زنگ زدم و پرسیدم: «ماشینم کجاست؟» دوباره پاسخ دادند: «هنوز پیدا نکرده ایم؛ اما در عرض هشت ساعت، به میزان ۹۰ درصد امکان یافتن خودرو وجود دارد.» عصبانی شدم و گفتم: «احتمالات شما هیچ سودی به حال من ندارد. چندین ساعت گذشته، هنوز کاری انجام نداده اید! بهتر است فقط بگویید کی ماشین مرا پیدا خواهید کرد.» در آخرین ساعات آن روز در برنامه ای تلویزیونی، تولیدکننده اتومبیلی در آگهی تبلیغاتی پرسید: «آیا شما مایلید این اتومبیل را در پارکینگ منزل خود داشته باشید؟» گفتم: «البته که می خواهم. من تا دیروز یک اتومبیل در پارکینگ منزلم داشتم.»

فردای آن روز، همسرم تری با یادآوری وسایلی که داخل ماشین بود، رفته رفته غمگین می شد. لوازمی از قبیل آلبوم عکس عروسی مان، عکس های بی نظیر خانوادگی، لباس ها، تجهیزات، دوربین عکاسی و فیلم برداری، کیف پولم و دفترچه چک، فقط برخی از وسایل داخل ماشین است. البته هیچ کدام برای ثبات و ادامه زندگی ما اهمیت چندانی نداشت؛ اما در آن لحظه خاص با ارزش به نظر می رسید.

تری مضطرب و درمانده پرسید: «تمام وسایل ما به همراه ماشین صفر کیلومتر مان مفقود شده، چطور می توانی این قدر خونسرد باشی و شوخی کنی؟» نگاهش کردم و گفتم: «عزیز دلم، ما دورا به بیشتر نداریم؛ می توانیم درحالی که ماشینمان را دزدیده اند، بسیار ناراحت باشیم یا درحالی که ماشینمان را دزدیده اند، خونسرد و خوشحال باشیم. در هر دو حالت ماشینمان را دزدیده اند. من به این اصل معتقدم که طرز تفکر و نگرش و خصوصیات اخلاقی و رفتاری ما، به

انتخاب خود ماست و من درست در همین لحظه ترجیح می‌دهم که خوشحال باشم.»

پنج روز بعد، ماشینمان پیدا شد؛ بدون اینکه از لوازم و متعلقات داخلش اثری باشد. درضمن، بیشتر از سه هزار دلار به آن خسارت زده بودند. ماشین را برای تعمیر به نمایندگی کارخانه تولیدکننده تحویل دادم و از شنیدن اینکه در عرض یک هفته آماده خواهد شد، بسیار ذوق زده شدم. بعد از یک هفته، هزینه تعمیرش را پرداخت کردم و ماشینم را تحویل گرفتم و از آنجا خارج شدم. بسیار هیجان زده بودم و باورم نمی‌شد که دوباره آن را به دست آورده باشم. متأسفانه این ذوق و شوق مدت کوتاهی طول کشید و در مسیر بازگشت به خانه، درست نزدیک خروجی اتوبان، به عقب ماشین دیگری زدم. به ماشین طرف مقابل، خسارت چندانی وارد نشد؛ اما ماشین من کاملاً درب و داغون شد و دوباره نیز باید سه هزار دلار برای مخارج تعمیرش به علاوه مبلغی برای حق بیمه پرداخت می‌کردم.

ماشین را به طرف راه ورودی فرعی خانه هدایت کردم. پیاده شدم و داشتم قسمت آسیب دیده را به دقت بررسی می‌کردم که متوجه شدم لاستیک سمت جلو نیز پنچر شده است. از فرط عصبانیت به سروروی خود می‌زدم و بدو بیراه می‌گفتم. تری از راه رسید. به طرف من آمد. نگاهی به من کرد، سپس نگاهی به ماشین انداخت. وقتی دید من خیلی عصبانی و ناراحتم، دستش را دور گردنم انداخت و گفت: «عزیز دلم، ما می‌توانیم ماشین درب و داغون داشته باشیم و کاملاً غمگین و افسرده باشیم یا می‌توانیم ماشین درب و داغون داشته باشیم و خوشحال باشیم. در هر دو حالت، ماشین درب و داغون داریم. پس اجازه بده خوشحالی را انتخاب کنیم.» از ته دل خندیدم و تسلیم گفته او شدم. بعد برای گذراندن یک بعدازظهر عالی برنامه ریزی کردیم.

■ حکمت تصادف

آن سال در شب عید کریسمس که یکشنبه بود، قرار شد در جلسه معمول یکشنبه در کلیسا جشن بزرگی برگزار شود. پس از مراسم صبح کلیسا، مادر دو دختر نوجوان از من درخواست کرد که اگر ممکن است، آن شب دخترانش را هم با اتومبیلم ببرم. او طلاق گرفته بود و همسر سابقش هم آنجا زندگی نمی کرد و از رانندگی در شب هم متنفر بود؛ به خصوص که آن شب امکان بارندگی و یخبندان هم وجود داشت. قول دادم که دخترها را به مراسم برسانم.

دخترها نشستند و با اتومبیل به طرف کلیسا راه افتادیم. به سربالایی جاده که رسیدیم، درست جلوی ما روی پل هوایی آهنی چندین اتومبیل تصادف کرده بودند؛ یخبندان شروع شده بود و جاده بسیار لغزنده بود. اتومبیل من هم متوقف نشد و به پشت اتومبیل جلویی خورد. برگشتم ببینم دخترها حالشان چطور است که صدای فریاد دخترم را شنیدم که کنارم نشسته بود: «ای وای، دونا!» دوباره به سمت جلو برگشتم تا ببینم برای دختری که کنار پنجره افتاده بود، چه اتفاقی افتاده است. این ماجرا به زمانی مربوط می شود که هنوز کمر بند ایمنی در اتومبیل ها نصب نشده بود.

دخترک با صورت به طرف شیشه جلوی اتومبیل پرتاب شده بود و وقتی او روی صندلی افتاده بود، لبه ناهموار شیشه شکسته جلوی اتومبیل دو بریدگی عمیق روی گوشه چشمش ایجاد کرده بود و خون از آن ها جاری بود. منظره وحشتناکی بود. خوشبختانه راننده یکی از اتومبیل ها جعبه کمک های اولیه داشت و روی گونه دخترک، کمپرسی گذاشت تا خون ریزی متوقف شود. افسر پلیس مسئول رسیدگی گفت که تصادف اجتناب ناپذیر بوده است و کسی مقصر نیست. اما من هنوز حال بسیار بدی داشتم؛ چرا که دختری شانزده ساله و زیبا باید با زخم های روی صورتش به زندگی ادامه دهد. این اتفاق زمانی برای آن دختر افتاده بود که مسئولیتش با



۲۹

سخت است
اما برای
سخت تر

من بود.

در اتاق اورژانس بیمارستان، دونا را فوری پیش دکتر بردند تا صورتش را بخیه بزنند. به نظر می‌رسید خیلی طول کشیده است. من واهمه داشتم که مبادا موضوع بغرنجی پیش آمده باشد؛ برای همین از پرستار علت تأخیر را پرسیدم. او گفت که اتفاقاً دکتر کشیک، جراح پلاستیک است و بخیه‌های بسیار کوچک و وقت‌گیری زده است. این بدین معنا بود که جای زخم‌ها به حداقل ممکن می‌رسید. شاید بعد از همه این مشکلات این مشیت الهی بود.

از ملاقات دونا در بیمارستان وحشت داشتم؛ زیرا می‌ترسیدم از دست من عصبانی باشد و مرا سرزنش کند. از آنجایی که کریسمس بود، دکترهای بیمارستان سعی کرده بودند بیماران را به خانه بفرستند و همچنین جراحی‌های غیراورژانسی را به تعویق انداخته بودند؛ در نتیجه در بخشی که دونا بود، بیمار کمی بود. از پرستار حال دونا را پرسیدم و او گفت که حالش خوب است و درحقیقت خیلی سرحال است و خوشحال به نظر می‌رسد و دائم درباره مسائل پزشکی سؤال می‌کند و چون تعداد بیماران در این بخش اندک است، پرستارها وقت اضافه دارند و به بهانه‌های مختلف، به اتاق دونا می‌روند تا با او گپ بزنند.

به دونا گفتم که چقدر از اتفاقی که افتاده، متأسفم. او گفت که به معذرت‌خواهی نیازی نیست. او در آینده می‌تواند جای زخم‌ها را با آرایش بپوشاند. سپس با هیجان شروع کرد به توضیح دادن آنچه پرستارها انجام داده بودند و دلیل کارشان. پرستارها دورتادور تخت ایستاده بودند و لبخند می‌زدند. دونا خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. این اولین بار بود که در بیمارستان بستری شده بود و به همین علت کنج‌کاو بود.

پس از آن در مدرسه، دونا مرکز توجه شده بود و بارها و بارها تصادف را و آنچه در بیمارستان اتفاق افتاده بود، تعریف می‌کرد. مادر و خواهرش برای آنچه اتفاق افتاده بود، نه‌تنها مرا سرزنش نکردند،

بلکه حتی فراتر از آن، از اینکه آن شب از دخترها مواظبت کرده بودم، تشکر کردند. صورت دونا هم از شکل نیفتاده بود. او با آرایش، تقریباً می‌توانست زخم‌ها را بپوشاند. این باعث شد احساس بهتری پیدا کنم؛ اما هنوز برای آن دختر خوش‌سیما با زخم‌های صورتش، قلبم به درد می‌آمد. یک سال بعد، به شهر دیگری نقل مکان کردم و ارتباطم را با دونا و خانواده‌اش از دست دادم.

پانزده سال بعد، برای انجام خدماتی به همان کلیسا دعوت شدم. شب آخر متوجه شدم مادر دونا در صف، کنار دیگران ایستاده است تا با من خداحافظی کند. از به یاد آوردن خاطرات آن تصادف و خون و زخم‌ها به خود لرزیدم. وقتی مادر دونا در مقابلم ایستاد، سرتاسر صورتش را لبخندی فرا گرفته بود. هنگامی که از من پرسید که آیا می‌دانم چه اتفاقی برای دونا افتاده است، تقریباً داشت می‌خندید. گفتم: «نه، نمی‌دانم چه اتفاقی برایش افتاده است.» از من سؤال کرد که آیا به یاد می‌آورم او به کار پرستارها چقدر علاقه‌مند بود یا خیر. گفتم: «بله، به یاد می‌آورم.» سپس مادرش ادامه داد: «خب، دونا تصمیم گرفت پرستار شود. او دوره پرستاری را دید و با رتبه اول فارغ التحصیل شد. در بیمارستانی شغلی به دست آورد. بعد با دکتر جوانی آشنا شد. عاشق یکدیگر شدند و ازدواج کردند. آن‌ها خوشبخت هستند و دو فرزند زیبا دارند. از من خواست حتماً به شما بگویم که آن تصادف بهترین اتفاقی بود که برایش رخ داده است.»

رابرت جی مک مولن جونیور



۳۱

نشانی
سخت‌است
امام‌زاد
سخت‌تر

▪ پیروز شدم؛ زیرا شکست خوردم

در حدود ۲۵ سال پیش، مانند رؤیایی آغاز شد. می‌دانستم می‌خواهم این کار را انجام دهم. می‌خواستم فضانورد شوم و به فضا بروم؛ اما شرایط لازم را نداشتم؛ یعنی نه مدرک کالج داشتم و نه برای خلبانی آزمایش داده بودم. از همه بدتر، فقط ۱۳ سالم بود. اما نداشتم شرایط لازم، مرا از خیال‌پردازی باز نمی‌داشت. من اهل شهر کوچک و سنتی معدن زغال‌سنگ بودم و جهان را بسیار محدود می‌دیدم. من همان کاری را کردم که بسیاری دیگر از جوانان انجام می‌دادند: از دبیرستان و کالج فارغ‌التحصیل شدم. در فاصله هشت مایلی از محل تولدم، معلم شدم؛ اما رؤیای سفر به فضا هرگز نمرد. هرگاه قهرمانان جدید و مأموریت‌هایشان را مشاهده می‌کردم که در آن‌ها انسان هم به فضا می‌رفت، هر پروازی مرا به صفحه تلویزیون می‌چسباند. من همواره خود را در آن کپسول‌ها می‌دیدم که به فضا صعود می‌کرد. شاید... شاید روزی....

اما همان‌طور که سال‌ها می‌گذشت، آن جنبه واقع‌گرایی درونم به من می‌گفت که رؤیای سفر به فضا به حقیقت نخواهد پیوست. از آنجایی که معلم علوم بودم، این هدف جدید در من رشد کرد که علاقه کشفیات فضایی را در دانش‌آموزان به وجود آورم. شاید یکی از آنان روزی به فضا سفر کند؛ زیرا من رؤیایم را به آن‌ها القا کرده بودم. کمی بعد، در اوایل سال ۱۹۸۵، مانند رعدوبرقی ناگهانی در آسمان، کاخ سفید اعلام کرد که رئیس‌جمهور ریگان از ناسا خواسته است تا این طرح را بررسی کند: مأموریتی فضایی برای یک سفر رفت و برگشت به فضا، همراه با یک شهروند عادی. به علاوه، رئیس‌جمهور تأکید می‌کرد که این شهروند، معلم خواهد بود. من معلم بودم و شهروند عادی. آیا این بدین معنا بود که شرایط لازم را داشتم؟ آیا برای من فرصتی بود تا رؤیای دیرینه‌ام را تحقق بخشم؟

دو هفته بعد، ناسا اعلام کرد هر معلمی که به شرکت در این رقابت

علاقه مند است، از آنان فرم تقاضانامه درخواست کند. همان روز، با پست پیشتاز درخواست خود را به واشینگتن فرستادم. نمی دانستم آیا معلم های دیگری هم همان رؤیا را دارند یا نه. تکمیل کردن تقاضانامه، کار طولانی و خسته کننده ای بود. حتی برای معلمی که بیشتر به امتحان گرفتن عادت داشت تا امتحان دادن، تکمیل این تقاضانامه ۲۵ صفحه ای کار آسانی نبود. شب ها و روزها را برای فکر کردن درباره این موضوع صرف کردم که ناسا به دنبال چه پاسخ هایی است. هر سؤال را طوری پاسخ دادم که انگار زندگی ام به آن بستگی دارد؛ البته نمی دانستم که واقعاً هم همین طور است یا نه. پس از اینکه تقاضانامه تکمیل شده را داخل صندوق پست انداختم، فهمیدم که معلمان بسیار دیگری هم امیدوار بودند رؤیایشان تحقق یابد و به عنوان خدمه پرواز ۵۱ ال (فضایمای چلنجر) انتخاب شوند. ناسا بیش از ۴۳ هزار تقاضانامه دریافت کرد. چقدر جای امیدواری بود؟ هر روز با عجله به صندوق پست نگاه می کردم تا ببینم آیا در تحقیقات قبول شده ام یا نه. چندین هفته طول کشید تا ناسا ۱۱ هزار تقاضانامه بی نقص را بررسی کند. اما سرانجام آنچه انتظارش را داشتم، به دستم رسید: پاکتی رسمی با علامت ناسا در گوشه سمت چپ بالای آن. مدتی زیادی برای دریافت آن انتظار کشیده بودم؛ اما حالا که آن را دریافت کرده بودم، از باز کردن پاکت واهمه داشتم. اگر خبر بدی در آن بود چه؟ هنگامی که نامه را با هیجان می خواندم، دعا می کردم خبر خوبی در آن باشد. دعاهایم مستجاب شد: از اولین خوان به سلامت گذشته بودم. ناسا می خواست چیزهای بیشتری درباره من بداند. اعتماد به نفسم و همچنین حمایت خانواده و شاگردان و همشهریانم از من، افزایش یافت. رؤیایم واقعاً داشت برایم اتفاق می افتاد!

در طی چند هفته بعد که ناسا از من امتحانات بدنی و ذهنی مختلفی گرفت، به تحقق آرزوهایم نزدیک تر و نزدیک تر شدم. هنگامی که این امتحانات به پایان رسید، باید باز در انتظار می ماندم



۳۳

تجرباتی
سخت است
اماس از آن
سخت تره

و باز دعا می‌کردم. می‌دانستم که دارم به رؤیایم نزدیک‌تر می‌شوم. حالا می‌توانستم تصور کنم که واقعاً نام من زیر نام‌های دیک اسکابی، جودی رسینک، مایکل اسمیت و دیگر فضانوردان برای پرواز چلنجر نوشته شده است.

در هر گامی تجربیاتم را با خانواده و شاگردان و همشهری‌هایم به اشتراک می‌گذاشتم. هرچقدر بیشتر به مرحله انتخاب شدن نزدیک می‌شدم، دیگران بیشتر در هیجان‌هایم با من شریک می‌شدند. مردم مرا آن شخصی تصور می‌کردند که شهر دوهزار نفری ما را بر روی نقشه ثبت کرده است. حالا دیگر نمی‌توانستم مأیوسشان کنم. سرانجام آن تلفنی که برایش دعا می‌کردم، با من گرفته شد. ناسا به من اطلاع داد که انتخاب شده‌ام تا در برنامه تعلیمات فضانوردی ویژه‌شان در مرکز فضایی کندی شرکت کنم. خودش بود: گام نهایی به سوی انتخاب شدن. از آنجایی که می‌دانستم من اولین معلم در فضا خواهم بود، اعتماد به نفسم افزایش یافت.

گروه برگزیده‌ای از یازده هزار متقاضی واجد شرایط که شامل کمتر از صد نفر زن و مرد با همان رؤیا می‌شد، برای ارزیابی نهایی گرد هم می‌آمدند. فقط رؤیای یکی از ما تحقق می‌یافت. باید آن شخص من می‌بودم. این نه تنها رؤیای من بود، بلکه رؤیای شاگردان و خانواده و همشهری‌هایم هم بود. من رقابت این تعداد انتخاب شده اندک را دوستانه، اما حریصانه توصیف می‌کنم. به هیچ وجه نمی‌دانستم که ناسا چه زمانی ما را ارزیابی می‌کند؛ بنابراین همواره در حال آماده‌باش بودیم. برای هریک از ما هر وظیفه‌ای، به تلاش رقابت آمیزی مبدل شده بود. سپس امتحانات عملی و ترس از فضای تنگ و تمرینات مهارتی و آزمایش‌های مربوط به سلامت آغاز شد. تمام این‌ها برای این طرح شده بود که ببینند کدام یک از ما شرایط لازم را داریم. کدام یک از ما بهتر از همه می‌تواند این امتحانات نهایی را تحمل کند؟ دعا می‌کردم: پروردگارا، بگذار آن شخص من باشم. از صمیم قلب این را می‌خواستم.

هنگامی که این تعلیمات پایان یافت، برای یکدیگر آرزوی موفقیت کردیم و خدا حافظ گفتیم و انتظار نهایی آغاز شد برای اینکه ببینیم چه کسی انتخاب می‌شود. این چند نفر در تجربه‌ای با یکدیگر سهیم شده بودند که افراد اندکی تاکنون در آن شریک بوده‌اند. ما چند نفر پیوند خاصی با یکدیگر پیدا کردیم؛ اما در عمق وجودمان هریک از ما دعا می‌کرد خودش شخص منتخب برای پرواز در مأموریت چلنجر باشد. مطمئنم برای این رؤیا هیچ‌یک بیش از من دعا نکرده بود. همه در انتظار، به خانه برگشتیم. بعد خبر مایوس‌کننده از راه رسید: من اولین معلم سفر به فضا نشدم. ناسا معلمی اهل کونکورده^۱ به نام کریستا مک‌آلیف را انتخاب کرده بود. من بازنده شده بودم. رؤیای تمام عمرم بر باد رفته بود.

هنگامی که همه چیز را زیر سؤال بردم، شعف جای خود را به افسردگی و یأس و خشم داد. خدایا، چرا؟ چرا؟ کدام قسمت شرایط لازم را کم داشتم؟ چرا زندگی این ضربه بی‌رحمانه را به من زد؟ چطور می‌توانم با شاگردان و خانواده و همشهری‌هایم روبه‌رو شوم؟ چرا زمانی که این قدر به خواسته‌ام نزدیک شده بودم، باید رؤیایم بر باد رود؟ برای آرام کردن درد و رنجم به خانواده‌ام روی آوردم؛ درست مانند زمانی که کودک بودم و بارها این کار را کرده بودم. هنگامی که به پدرم خبر مایوس‌کننده را گفتم، او پدرانه و دلسوزانه به من نگاه کرد و گفت: «اتفاق افتادن هر چیزی دلیلی دارد.» این چه نوع کمکی بود؟ چطور او می‌توانست درباره‌ی رؤیای من این‌طور بی‌تعصب باشد، در حالی که من داشتم در درون می‌مردم؟ چرا نمی‌توانست کاری بهتر از این بکند؟ چرا او نمی‌توانست این درد و رنج را از بین ببرد؟ این را درک نمی‌کردم.

روز سه‌شنبه، ۲۸ ژانویه سال ۱۹۸۶، روزی که برایش ۲۵ سال رؤیا دیده بودم، با آن‌هایی که در شکست این رؤیا سهیم بودند (شاگردان



و خانواده و همشهری‌هایم) و همراه با خبرنگاران جمع شدیم. همه شاهد تاریخ بودیم و پرواز تاریخی معلم کریستا مک‌آلیف را تماشا کردیم. هنگامی که فضاییمای چلنجر از جایگاه پرتاب موشک، به فضا پرتاب شد، همه تماشا می‌کردیم. پرواز بی‌عیب و نقصی به نظر می‌رسید. همان‌طور که موشک از سکوی پرتاب بلند شد، برای آخرین بار رؤیایم را تکرار کردم: پروردگارا، هر کاری انجام می‌دهم تا در آن موشک باشم. چرا آن شخص نباید من باشم؟

درست ۷۶ ثانیه بعد، هنگامی که چلنجر منفجر شد و تمام سرنشینان از جمله معلم کریستا مک‌آلیف کشته شدند، خداوند تمام سؤالاتم را پاسخ داد و بر تمام شک‌هایم خط بطلان کشید. حرف‌های پدرم، «اتفاق افتادن هر چیزی دلیل دارد»، فوری به خاطر آمد. من برای آن پرواز انتخاب نشدم و اهمیتی نداشت چقدر این را می‌خواستم و برایش دعا کرده بودم؛ زیرا «طرح الهی» دلیل دیگری برای حضور من بر روی زمین داشت. من مأموریت دیگری در زندگی داشتم. من نه بازنده، بلکه برنده بودم! پیروز شده بودم؛ چون بازنده شده بودم. امروز به سراسر جهان سفر می‌کنم تا با شنوندگان بزرگ و کوچک سخن بگویم: درباره درس‌هایی از زندگی که با ازدست دادن رؤیایم، الهام گرفته‌ام. در نتیجه تجربه چلنجر، تمام زندگی‌ام برای همیشه تغییر کرد. آن درد و ناامیدی که متحمل شدم، به من الهام بخشید تا به مردم یاری رسانم که قدرت‌هایشان را در میان تلاش‌های زندگی بیابند. فقدان هفت دوست در آن فاجعه، کاری کرده است که به الهامات مثبت ادامه دهم. درحالی که ممکن است آن الهامات از چیزی نتیجه شود که به نظر شکست می‌رسد.

■ گلی در میان موی سر

او همیشه میان موهایش گل می‌زد، همیشه. بیشتر وقت‌ها فکر می‌کردم این کار او عجیب به نظر می‌رسد: در اواسط روز! سر کار! در جلسات حرفه‌ای! در آن دفتر شلوغ و بزرگ! من هم همان‌جا کار می‌کردم. او گرافیکست پراشتیاقی بود. هر روز در میان موی مجعدش که آرایش بسیار جدیدی داشت و روی شانه‌هایش هم می‌ریخت، گلی می‌گذاشت و با ناز و عشوه وارد دفتر می‌شد. او معمولاً به موی موج‌دار مشکی‌اش گل کوچکی می‌زد که رنگی زنده داشت و با لباسش متناسب بود. بعضی وقت‌ها، مانند کریسمس، این گل حالت شادی‌بخشی داشت و برای آن موقعیت، نامناسب به نظر نمی‌رسید؛ اما برای سرِ کار هم مناسب نبود. برخی از زنان در دفتر که از کارمندان قدیمی‌تر بودند، عملاً از این موضوع عصبانی بودند و فکر می‌کردند یک نفر باید او را بکشد کنار و از قوانینی که لازم است در دنیای کار جدی گرفته شود، باخبرش کند. بقیه‌مان از جمله من، فکر می‌کردیم این زینتی عجیب و غریب است. ما محرمانه نام آن دختر را «گل قدرتمند» یا «دختر گلی» گذاشته بودیم.

در آن موقع فکر می‌کردیم تمسخر ما بی‌غرضانه است. تا آنجا که می‌دانستم، هیچ‌کس از آن خانم جوان سؤال نکرده بود چرا هر روز با گل به سر کار می‌آید. در واقع اگر روزی بدون آن به سر کار می‌آمد، شاید ما بیشتر برای سؤال کردن تمایل نشان می‌دادیم. یک روز او این کار را کرد: هنگامی که نقشه‌ای را برای تحویل دادن به دفترم آورد. با تردید و با لحنی بسیار عادی گفتم: «می‌بینم امروز گلی به مویتان نزده‌اید. این قدر به دیدن آن عادت کرده‌ام که انگار جای چیزی خالی است.» با لحنی کم‌وبیش محزون، به آرامی پاسخ داد: «آه، بله...»

این با شادابی و سرزندگی همیشگی‌اش متفاوت بود. آن قدر تحت تأثیر مکث پرمعنای پس از آن جمله‌اش قرار گرفتم که مجبور



۳۷

زندگی
سخت است
اما سازگار
سخت‌تر

شدم بیرسم: «حالتان خوب است؟» هرچند امیدوار بودم پاسخ «بله،
حالم خوب است» را بشنوم، حس می‌کردم درباره مسئله‌ای بزرگ‌تر
از جای خالی گل سؤال کرده‌ام.

با قیافه‌ای متفکر و اندوهناک، به آرامی گفت: «امروز سالگرد
مرگ مادرم است. از فقدانش خیلی رنج می‌کشم و کمی ناراحتم.»
برایش احساس دلسوزی کردم؛ اما نمی‌خواستم احساساتی شوم؛
بنابراین گفتم: «درک می‌کنم. مطمئنم برایتان خیلی مشکل است
که دراین باره صحبت کنید.» آن قسمت از وجودم که فاقد احساس
است، امیدوار بود که او حرفم را قبول کند؛ اما قلبم می‌دانست که
مسئله بزرگ‌تری وجود دارد.

او داستان را برایم تعریف کرد: «نه، عیبی ندارد. خودم می‌دانم که
امروز واقعاً حساس شده‌ام. فکر کنم امروز برایم روز عزاداری است.
می‌دانید... مادرم می‌دانست که دارد از سرطان می‌میرد و بالاخره هم
مُرد. آن موقع من ۱۵ سال داشتم. ما به هم خیلی نزدیک بودیم. او
خیلی دوست داشتنی و فداکار بود. از آنجایی که می‌دانست درحال
مردن است، یک پیام تصویری برای هر سال تولدم از ۱۶ سالگی
تا زمانی که به ۲۵ سالگی برسم، ضبط کرده است. امروز صبح آخرین
نوار ضبط‌شده را تماشا کردم. به گمانم هنوز در فکر مادرم هستم و
آرزو می‌کنم کاش هنوز هم زنده بود.»

با احساس همدردی گفتم: «خب، تو را کاملاً درک می‌کنم.»
گفت: «از محبتتان متشکرم. درباره جای خالی گل که سؤال
کردید، وقتی دختر کوچکی بودم، اغلب مادرم گلی در میان موهایم
می‌گذاشت. یک روز که در بیمارستان بود، گل رز بزرگ و زیبایی را از
باغمان برایش بردم. آن را جلوی بینی‌اش نگه داشتم تا بتواند بویش
را حس کند. گل را از دستم گرفت و بدون اینکه حرفی بزند، مرا
به سوی خود کشید. موهایم را نوازشی کرد و از صورتم کنار زد و درست
مانند زمانی که دختر کوچکی بودم، گل را میان موهایم گذاشت. کمی
بعد در همان روز درگذشت. از آن موقع، همیشه گلی در میان موهایم

می‌گذارم. با این کار احساس می‌کنم همراه من است. حداقل روحش همراهم است.»

با گفتن جمله آخر چشمانش پر از اشک شد. آهی کشید و ادامه داد: «اما امروز که نوار مخصوص تولد امسال را تماشا می‌کردم، او گفت از اینکه کنارم نیست تا شاهد بزرگ شدنم باشد، متأسف است و امیدوار است که مادر خوبی بوده باشد و دوست دارد نشانه‌هایی از اتکای به نفس را در من ببیند. این، طرز تفکر و شیوه حرف زدن مادرم بود.»

دخترک به من نگاهی انداخت و با لبخندی به نشانه خرسندی از یادآوری خاطره مادرش، گفت: «به نظر شما او خیلی عاقل بود؟» سرم را به نشانه موافقت تکان دادم: «بله، به نظر، خیلی عاقل بوده است.»

دخترک گفت: «بنابراین، فکر کردم چه چیزی ممکن است نوعی نشانه باشد. به نظرم رسید که آن نشانه، گلی است که میان موهایم می‌گذاشتم و باید کنارش بگذارم؛ اما دلم تنگ می‌شود، برای آن گل و برای آنچه نشانی از او بود.»

همان طور که به سخنانش ادامه می‌داد، چشمان میشی‌رنگش به یاد آن گل به جلو خیره شده بود: «... با داشتن چنین مادری خیلی خوشبخت بودم.» صدایش کم‌کم کوتاه شد و چشمانش را به چشمانم دوخت و با اندوه لبخند زد: «... اما برای یادآوری این چیزها احتیاجی نیست گلی بر موهایم بزنم. این را واقعاً می‌دانم. این فقط یک نشانه ظاهری از خاطره‌های پرارزشم بود. با کمبود آن گل، خاطره‌هایم هنوز سر جای خود هستند...؛ اما هنوز دلم برایش تنگ می‌شود... ای وای، بفرمایید، این هم نقشه. امیدوارم پسندید.» و پوشه‌ای را به دستم داد که مرتب و منظم تهیه شده بود و زیر اسم خود را به شکل گل، امضا کرده بود. این، امضای حرفه‌ای او بود. یادم می‌آید در دوران جوانی این عبارت را به دفعات شنیده بودم: «هرگز تا خود را مدتی جای فرد دیگری نگذاشته‌ای، درباره‌اش



۳۹



قضاوت نکن.» من درباره تمام اوقاتی که به این زن جوان با گلی میان موهایش بی‌عاطفه بودم، فکر کردم. چقدر ناگوار است که این کار را بدون دانستن حقیقت ماجرا انجام داده بودم؛ بی‌خبر از سرنوشت آن زن جوان و رنجی که متحمل شده بود. از اینکه از تمام جنبه‌های پیچیده شرکت‌م باخبر بودم، از اینکه دقیقاً می‌دانستم چطور نقش و کارکرد هر چیزی به هم ارتباط دارد، به خود می‌بالیدم. چقدر برایم ناگوار بود که می‌اندیشیدم زندگی خصوصی یک شخص به زندگی حرفه‌ای مرتبط نیست و هنگامی که از در شرکت وارد می‌شود، باید زندگی خصوصی‌اش را پشت در بگذارد. آن روز فهمیدم گلی که آن زن به مویش می‌زد، مظهر ابراز عشق بود. راهی بود تا او را به مادر جوانش که در هنگام کودکی از دست داده بود، پیوند دهد.

نقشه‌ای را که تکمیل کرده بود، بررسی کردم و به اینکه این نقشه را شخصی تنظیم کرده است که این قدر عمیق و با احساس است، افتخار کردم. تعجبی نداشت که همواره کارش عالی بود. او که پیوسته در قلبش زندگی می‌کرد، باعث شد من هم بار دیگر به قلبم سر بزنم.

بتی بی. یانگز

■ داستان یک راننده

من باید برای یک پیشنهاد فروش، به دالاس می‌رفتم. وقت بسیار تنگ بود و تصمیم داشتم بلافاصله پس از اتمام کار به فرودگاه بروم و به شهرم بازگردم. تاکسی بسیار تمیزی جلوی پایم ایستاد. راننده به سرعت و با اشتیاق بیرون آمد، در اتومبیل را برایم باز کرد و پس از اطمینان از نشستنم، در را بست. همان طور که در حال نشستن روی صندلی خود بود، با اشاره دست، یک روزنامه تجاری را نشان داد که به طور منظمی تا شده بود و در کنارم قرار داشت. سپس گفت: «اگر بخواهید، می‌توانید آن را بخوانید.» بعد چندین نوار کاست به من نشان داد و پرسید: «چه نوع موسیقی‌ای دوست دارید؟» یک لحظه با خودم گفتم حتماً دوربین مخفی است! نمی‌توانستم چنین سرویس دهی خوبی را از راننده باور کنم. به او گفتم: «قطعاً تواز کارت خیلی لذت می‌بری. چطور این همه ذوق و انگیزه داری؟»

توضیح داد: «من در یک شرکت حقوقی آمریکایی کار می‌کردم؛ ولی فکر می‌کردم که چندان در کارم مفید نیستم؛ پس تصمیم گرفتم که مسیر درست زندگی‌ام را پیدا کنم؛ مسیری که در آن احساس غرور کنم. می‌دانستم که هیچ‌گاه دانشمند نخواهم شد؛ ولی همیشه عاشق رانندگی و سرویس دادن به مردم بودم و از این فکر لذت می‌بردم که تمام ساعات روز را به خوبی کار کنم. پس از ارزیابی دارایی شخصی‌ام، تصمیم گرفتم اتومبیلی بخرم و راننده تاکسی شوم؛ ولی نه راننده‌ای عادی؛ بلکه یک راننده تاکسی متخصص. می‌دانستم برای اینکه راننده خوبی باشم، باید انتظارات و خواسته‌های مسافران را برآورده سازم. من در این کار، پایم را فراتر گذاشتم؛ چون می‌خواستم به جای صفت 'معمولی'، کلمه 'عالی' را درباره‌ام به کار ببرند.»



۴۱

رسدگی
سخت است
آسان از آن
سخت‌تر

این بود داستان آن راننده. می بینید که برای مردم، منفعت راننده‌ای خوب ممکن است بیش از کارمند شرکت حقوقی باشد. آیا به نظر شما سپری کردن دقایقی با آن راننده ارزشمند نبود؟

پتی پارکر

■ شکست با افتخار، بهتر از پیروزی با نیرنگ است

در چهارمین دوره مسابقه ملی املا در واشینگتن، از روزالی الیوت یازده ساله، قهرمانی از کارولینای شمالی، خواسته شد کلمه «Avowal» (اعتراف) را هجی کند. تشخیص لهجه جنوبی او برای داوران مشکل بود. آن‌ها نمی‌توانستند بفهمند که آیا او حرف a را به عنوان حرف ماقبل آخر استفاده کرده است یا e را. آنان چند دقیقه‌ای شور کردند و همچنین به نوار ضبط صوت پاسخش گوش دادند؛ ولی نتوانستند بفهمند او کدام حرف را تلفظ کرده است. سرانجام رئیس داوران، جان لوید، از تنها کسی که پاسخ را می‌دانست، یعنی خود روزالین، پرسید: «آن حرف، a بود یا e؟»

روزالین درحالی که هجی‌کنندگان جوان در اطرافش ایستاده بودند و آهسته حرف می‌زدند، فوری املا صحیح آن کلمه را فهمیده بود؛ ولی بدون تردید گفت که او آن کلمه را غلط هجی کرده است و حرفی که او استفاده کرده، حرف e بوده است. وقتی که روزالین از صحنه دور می‌شد، همه حضار بلند شدند و صداقت و درستی او را تحسین کردند. در میان حضار، برخی از گزارشگران روزنامه نیز بودند. روزالین مسابقه را نبرد؛ اما در آن روز، بی‌هیچ تردیدی فرد برنده بود.



۴۳

شکست
است
اسرار
سخت

• جملاتی که از طلا، گران ترند (۱)

- از دیگران شکایت نمی‌کنم بلکه خودم را تغییر میدهم، چرا که کفش پوشیدن راحت تر از فرش کردن دنیا است.

- عشق انسان را داغ میکند و دوست داشتن انسان را پخته میکند!

- هر داغی روزی سرد میشود ولی هیچ پخته ای دیگر خام نمیشود!

- زندگی سخت ترین آزمون است. خیلی از مردم مردود می‌شوند

چون سعی در کپی از دیگران دارند و متوجه نیستند که هر کسی بر گه سوال متفاوتی دارد.

- وقتی گذشته تان با شما تماس میگیرد جوابش را ندهید چون چیز تازه ای برای گفتن ندارد.

- متحول شدن زندگی شما، فقط در گرو یک نفر است: خودتان.

- در عشق شهوانی بدن‌ها عریانند در دوستی شخصیت‌ها عریانند.

سی اس لویس

- دوستی با خویشان بسیار مهم است، زیرا بدون آن نمی‌توان با

هیچ کس دیگری در دنیا دوست بود.

تئودور روزولت

- اعمال خوب کوچک از نیت های بزرگ با ارزش تر است.

- همه چیز در پایان خوب است اگر خوب نباشد پس هنوز به پایان

نرسیده است.

- مهم این است که چیزهای مهم را مهم بدانیم.

- کیفیت زندگی ات یعنی کیفیت روابطت با دیگران.

- دنباله روی از بقیه راه مطمئنی به سوی کوچک باقی ماندن است.

- اگر جای دانه هایت را که روزی کاشته ای فراموش کردی، باران

روزی به تو خواهد گفت کجا کاشته ای ... پس نیکی را بکار، بالای

هر زمینی ... و زیر هر آسمانی ... برای هر کسی تو نمی‌دانی کی

و کجا آن را خواهی یافت. کار نیک هر جا که کاشته شود به بار

می‌نشیند ... اثر زیبا باقی می‌ماند، حتی اگر روزی صاحب اثر دیگر

حضور نداشته باشد.

- برای شاد بودن در قید زمان و مکان نباش.

- روزی برای بعضی از آدمها فقط یک خاطره خواهد بود همه سعی تان را بکنید تا خاطره ای خوش باشید.

- از لباس کهنه ات خجالت نکش، از افکار کهنه ات شرمنده باش.

- زندگی همانند یک مهمانی است. آدم های زیادی به آن دعوت می شوند. برخی زود می روند برخی تمام شب را می مانند.

برخی با شما می خندند و برخی به شما و برخی خیلی دیر می رسند.

اما در انتها وقتی خوشی تمام می شود فقط افراد اندکی می مانند تا

شما را در جمع کردن بهم ریختگی ها یاری دهند و در اغلب اوقات

کسانی که باعث این بهم ریختگی ها شده اند خودشان در این بین

حضور ندارند. آنهایی که می مانند دوستان حقیقی تان در زندگی

هستند. آنها کسانی هستند که واقعا اهمیت دارند.

- بسیاری از چیزها در اطرافتان وجود دارند که به موفقیت و

عملی شدن رویا های شما کمک می کنند، اما متوجه وجود آنها

نمی شوید. زیرا هدفهای خود را به روشنی تعریف نکرده اید و به

عبارت دیگر به مغز خود نیاموخته اید که آن چیزها دارای اهمیت

هستند.

آنتونی رابینز



۴۵

زندگی
سخت است
اما اگر از آن
سخت نرم

■ خلوت‌گزینی

اگر کسی برای قرارهای کاری مثل رفتن به آرایشگاه یا انجام دادن یک کار اداری یا رفتن به خرید، وقتی اختصاص دهد، همگان آن را می‌پذیرند و اعتراضی به آن نمی‌کنند؛ اما اگر آن شخص بگوید: «نه، نمی‌توانم بیایم چون می‌خواهم تنها باشم»، همه آن را دور از نزاکت یا نوعی خودخواهی یا عجیب تلقی می‌کنند. متأسفانه خلوت‌گزینی در جامعهٔ متمدن امروزی نوعی سوءظن تلقی می‌شود و افراد مجبورند بابت آن پوزش بخواهند یا اینکه حقیقت آن را پنهان کنند.

شکسپیر، لئوناردو داوینچی، بنجامین فرانکلین و آبراهام لینکلن هرگز فیلمی ندیدند یا رادیو گوش ندادند یا تلویزیون تماشا نکردند.. آن‌ها «تنهایی و خلوت» خود را داشتند و خوب می‌دانستند که با آن چه کنند. آن‌ها از تنهایی خود ابایی نداشتند؛ چون می‌دانستند که تنهایی همان زمانی است که روحیهٔ خلاق آن‌ها شروع به کار می‌کند. کارل سندبرگ، نویسنده

■ بصیرت

در استودیوی دیسنی، پنجره محل کار «مایک وسن»، مدیر سابق شرکت والت دیسنی، به بیمارستان سن جوزف مشرف بود که والت دیسنی بزرگ در آن درگذشت. شب قبل از مرگ والت دیسنی حادثه‌ای در بیمارستان رخ داد که شگفت‌انگیز بود: روزنامه‌نگاری که می‌دانست والت به شدت بیمار است، اصرار می‌کرد تا با او مصاحبه کند؛ اما کارکنان بیمارستان چندین بار با درخواست او مخالفت کرده بودند. هنگامی که او بالاخره موفق شد به اتاق والت راه پیدا کند، متوجه شد که او نه تنها قادر به نشستن نیست، بلکه قادر به صحبت کردن هم نیست. فقط می‌تواند کلماتی را نجوا کند.

داخل اتاق، والت از او خواست بیاید و کنارش بر روی تخت دراز بکشد تا بتواند نجوای او را بشنود. آن‌ها برای سی دقیقه کنار هم دراز کشیدند و والت درباره تصویر خیالی سرزمین والت دیسنی صحبت می‌کرد که انگار روی سقف اتاق ترسیم شده بود. والت به مکان‌هایی اشاره کرد که در نظر داشت در آن‌ها جاذبه‌ها و ساختمان‌های مختلف ایجاد کند. او درباره حمل و نقل و هتل‌ها و رستوران‌ها و خیلی از رؤیاهای دیگرش صحبت کرد که قرار بود تا شش سال آینده به اتمام برسند و عمومی شوند. مردی که در بیمارستان در بستر مرگ بود، سی دقیقه تمام در گوش یک روزنامه‌نگار، مطالبی را نجوا می‌کرد که بیانگر رؤیاهایش برای نسل آینده بود.

این راه زیستن است: باور داشتن رؤیاهای خود حتی تا هنگام مرگ و نجوا کردن آن‌ها به گوش دیگری.



۲۷

بسیاری
سخت است
امان از
سختی

■ پیری

پیری زاییده ذهن است
اگر دست از رؤیاهایت کشیده‌ای
اگر امیدت را از دست داده‌ای
اگر نظر به آینده نداری
اگر آتش درونت را خاموش کرده‌ای
پس پیر شده‌ای
اما اگر از زندگی ات لذت برده‌ای
اگر دست از تلاش برنداشته‌ای
اگر هنوز عاشقی
مهم نیست که چگونه عمرت را سپری کرده‌ای
مهم نیست که چند بهار را پشت سر گذاشته‌ای
تو پیر نیستی، هنوز جوانی.

۴۸

ما به علت پیرشدن از بازی کردن دست نمی‌کشیم؛ بلکه

به علت بازی نکردن پیر می‌شویم.

فصل دوم



با رویاها زیستن؛ سرسختی روانی؛ توقف ناپذیری

■ خوشبختی ساختنی است، نه یافتنی

او از مزرعهٔ سنگلاخی جنوب ایتالیا آمده بود. چگونه و چه زمانی به آمریکا رسیده بود، نمی‌دانم؛ ولی یک روز عصر او را جلوی گاراژ منزل دیدم. او قدی حدود یک متر و هشتاد سانت داشت و بسیار لاغر بود. با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفت: «می‌توانم چمنتان را بزنم؟» نام او را پرسیدم، گفت: «تونی تری ویژنو.» تکرار کرد: «می‌توانم چمنتان را بزنم؟» جواب دادم که من استطاعتِ داشتن باغبان را ندارم. دوباره پرسید: «می‌توانم چمنتان را بزنم؟» من با ناراحتی به درون خانه رفتم. از اینکه نمی‌توانستم به او کمک کنم، بسیار افسرده و ناراحت بودم. فرداشب، وقتی از سر کار برگشتم، دیدم چمن‌ها زده شده و تمام علف‌های هرز بیرون کشیده شده و پیاده‌رو تمیز شده است. از همسرم پرسیدم چه اتفاقی افتاده است. جواب داد: «مردی ماشین چمن‌زنی را از داخل گاراژ برداشت و باغچه را تمیز کرد. من فکر کردم تو او را استخدام کرده‌ای.» من جریان شب پیش را برای همسرم تعریف کردم. همسرم گفت: «پس این مرد حتی در ازای کاری که کرده، پولی از ما نگرفته است!»

دو روز بعد، سرم خیلی شلوغ بود و تونی را به‌کلی فراموش کرده بودم. در اداره شدیداً سعی می‌کردیم تجارت‌مان را دوباره پایه‌ریزی کنیم و تعدادی کارگر استخدام کنیم. روز چهارشنبه وقتی به خانه برگشتم، تونی را جلوی گاراژ دیدم و برای کاری که انجام داده بود، از او تشکر کردم. او گفت: «من چمن شما را زدم.» با خودم فکر کردم ماهانه پول کمی به او بدهم که هر روز باغچه و حیاط را تمیز کند و کارهای خرده‌ریزه را انجام دهد. زنم گفت: «او برای کارهای سنگین خانه خیلی کمک خوبی است؛ هر وقت می‌خواهم چیزهای سنگین را جابه‌جا کنم یا وسایل خراب را تعمیر کنم، او به سرعت می‌آید و این کارها را برایم انجام می‌دهد.»

تابستان به سرعت گذشت و با آمدن پاییز، بادهای سرد، شروع

به وزیدن کرد. یک روز عصر تونی گفت: «همین روزهاست که برف بیاید. وقتی که زمستان آمد، می‌توانید کار برف‌روبی کارخانه‌تان را به من بدهید؟» اگر شما به جای من بودید، با این اصراری که تونی می‌کرد و با این امیدی که داشت، چه می‌کردید؟ البته من کاری در کارخانه به او دادم. ماه‌ها گذشت. از قسمت کارکنان گزارش کار خواستم. آن‌ها گفتند تونی کارگر بسیار خوبی بوده است.

پس از مدت‌ها، یک روز تونی را دوباره همان جای اول ملاقات کردم. او گفت: «می‌خواهم آموزش ببینم.» ما مدرسه کارآموزی خوبی برای آموزش کارگران داشتیم؛ ولی شک داشتم تونی توانایی این را داشته باشد که کارهای اوزالید یا میکرومتری را به طور دقیق انجام دهد؛ ولی باز چگونه می‌توانستم او را ناامید کنم؟ پس حقوقش را قطع کردم و او را برای کارآموزی فرستادم. چند ماه بعد، گزارش رسید که او به عنوان تراشکاری ماهر، فارغ‌التحصیل شده است. او یاد گرفته بود که چگونه یک میلیونیوم از یک اینچ را روی میکرومتر بخواند. من و همسرم بسیار خوشحال بودیم که داستان تونی با موفقیت به پایان رسید.

یک یا دو سال بعد، تونی را در همان جای اول دیدم. درباره کارش صحبت کردیم و از او پرسیدم: «حالا چه می‌خواهی؟» او گفت: «دوست دارم خانه بخرم. در حاشیه شهر، یک خانه قدیمی و فرسوده را به فروش گذاشته‌اند. می‌توانید کمک کنید؟»

به یکی از دوستانم در بانک، تلفن کردم و پرسیدم آیا می‌توانند به چنین شخصی وام بدهند یا خیر. گفت: «نه، نمی‌توانیم برای خانه‌های حراجی وام بدهیم.» گفتم: «اینجا شخص سخت‌کوشی هست که می‌توانم او را ضمانت کنم؛ او شغل خیلی خوبی دارد. شما از این کار ضرر نخواهید کرد. او سال‌ها در بانک شما حساب خواهد داشت و سود پولش را به شما خواهد پرداخت.» او با بی‌میلی قبول کرد و یک وام دوهزاردلاری به تونی داد. تونی بی‌نهایت خوشحال شد. از آن موقع به بعد، او هرچیزی را که ما از خانه بیرون می‌انداختیم،



جمع می‌کرد و به خانه‌اش می‌برد.

بعد از دو سال، تونی را دوباره در همان جای اول ملاقات کردم. به نظر می‌رسید صاف‌تر از همیشه ایستاده. کمی هم چاق‌تر شده بود و نگاه بااعتمادی در وجودش موج می‌زد. او با غرور گفت: «من دارم خانه‌ام را می‌فروشم؛ آن را هشت هزار دلار می‌خرند.» حیرت کردم و گفتم: «تونی، تو چگونه می‌توانی بدون خانه زندگی کنی؟» گفت: «می‌خواهم یک مزرعه بخرم.» نشستیم و باهم صحبت کردیم. تونی گفت داشتن مزرعه آرزوی همیشگی‌اش بوده است. او عاشق کاشت و برداشت گوجه‌فرنگی و فلفل و سبزی بود و از آن‌ها در پختن غذاهای ایتالیایی استفاده می‌کرد. او همان‌طور که در حاشیه شهر زندگی می‌کرد، به دنبال زمین کوچک و دورافتاده‌ای می‌گشت که خانه و سایبان داشته باشد و بالاخره آن را پیدا کرد و خرید. سپس نامه‌ای به همسر و پسر و دخترش نوشت و از آن‌ها خواست که از ایتالیا به آنجا بیایند.

۵۲

پس از مدتی یک روز شنبه بعد از ظهر، تونی بسیار آراسته با لباسی شیک به خانه ما آمد. مرد ایتالیایی دیگری هم همراهش بود. تونی گفت: «این مرد دوست دوران بچگی من است. من تشویقش کردم که به آمریکا بیاید. او وقتی به اینجا آمد و مزرعه کوچک مرا دید، با حیرت گفت: 'تونی، تو میلیونر هستی.'»

در زمان جنگ، پیغامی از کارخانه به دستم رسید مبنی بر اینکه تونی فوت کرده است. از کارمندم خواستم که به خانواده تونی سری بزند و ببیند وضعیت زندگی‌شان چگونه است. وقتی کارمندم به آنجا رفت، یک مزرعه سرسبز با خانه‌ای کوچک و زیبا و تراکتور و اتومبیلی خوب در آنجا دید. بچه‌ها فارغ‌التحصیل شده بودند و کار می‌کردند و تونی حتی یک سنت هم به کسی بدهکار نبود. بعد از فوتش، من مدام به فکر او و پشتکارش بودم. او در اندیشه‌های من، قدر و قیمت فراوانی داشت. همه کسانی که از آنجا به آمریکا آمدند، از همین راه‌وروش، یعنی بصیرت، صرفه‌جویی، خویش‌داری،

مصمم بودن، خودداری، مثبت اندیشی، عزت نفس و از همه بیشتر به سبب درستی، به همه جا رسیدند.

تونی از پله اول شروع نکرد، بلکه راه موفقیتش را از روی زمین شروع کرد. خواسته های تونی کوچک بود. تونی تری ویژنو به دنبال رؤیاهایش به آمریکا آمد. او آن ها را پیدا نکرد؛ بلکه توانست آن ها را برای خود خلق کند. تنها چیزی که او داشت، فرصت ۲۴ ساعته بسیار گران قیمت در طول روز بود که حتی یک لحظه اش را هم هدر نداد.

فردریک سی. کرافورد



۵۳

روانی
سخت است
اما از آن
سخت تر

■ درد می‌گذرد، زیبایی می‌ماند

گرچه هنری ماتیس تقریباً ۲۸ سال از آگوست رنوار جوان‌تر بود، این دو هنرمند بزرگ، دوستانی محبوب و رفقایابی ابدی بودند. زمانی که رنوار در دههٔ آخر عمرش در خانه‌اش بستری شده بود، ماتیس هر روز به ملاقات او می‌رفت. رنوار که بر اثر التهاب مفاصل تقریباً فلج شده بود، به جای ضعف و سستی، به نقاشی کردن ادامه می‌داد. روزی ماتیس درحالی که به نقاش پیرتری می‌نگریست که در کارگاهش نقاشی می‌کرد و با هر حرکت قلم‌مو با دردِ موزیانه‌اش می‌جنگید، بی‌مقدمه گفت: «آگوست، چرا درحالی که در چنین عذابِ به سر می‌بری، باز به نقاشی کردن ادامه می‌دهی؟» رنوار به سادگی پاسخ داد: «درد می‌گذرد، زیبایی می‌ماند.» این چنین بود که رنوار تقریباً تا روز مرگش، روی بوم، نقاشی می‌کرد. یکی از تابلوهای مشهور رنوار به نام «آبتنی‌کنندگان» دو سال پیش از مرگش و چهارده سال پس از آنکه به چنین بیماری مهلکی دچار شود، کامل شده بود.

■ در کمین فرصت‌ها

لی براون و برادر دوقلویش را اندکی پس از تولدشان در محله‌ای فقیرنشین در میامی، مامی براون به فرزندخواندگی پذیرفت. مامی براون آشپز و خدمتکار بود. لی به علت حرکات غیرعادی و حرف زدن بی‌وقفه‌اش، ناگزیر شد در کلاس‌های ویژه آموزشی عقب‌ماندگان ذهنی دبستان و دبیرستان تحصیل کند. وی سپس کارگر امور بهداشتی در ساحل میامی شد؛ ولی خودش آرزو داشت در رادیوی محلی، گوینده و مسئول پخش آهنگ‌های درخواستی شود. او شب‌ها یک رادیوی ترانزیستوری به رختخوابش می‌برد و به سخنان گویندگان بخش موسیقی گوش می‌داد. او یک ایستگاه رادیویی خیالی در اتاق کوچکش درست کرده بود و از یک بُرس سر به عنوان میکروفن استفاده می‌کرد و آهنگ‌های دوست‌داشتنی شنوندگان خیالی‌اش را نام می‌برد. مادر و برادرش از پشت دیوارهای نازک اتاق، صدایش را می‌شنیدند و با فریاد از وی می‌خواستند که ساکت شود و بخوابد؛ اما لی به حرفشان گوش نمی‌داد. او در دنیای خود و با رؤیایش زندگی می‌کرد.

روزی در ساعت نهار، لی شجاعانه به ایستگاه رادیوی محلی رفت و وارد دفتر رئیس ایستگاه شد و گفت که می‌خواهد گوینده و متصدی پخش آهنگ‌های درخواستی شود. مسئول رادیو به این مرد جوان نامرتب نظری افکند و گفت: «آیا شما سابقه‌ای در پخش برنامه رادیویی دارید؟»

- «نه آقا، تجربه‌ای ندارم.»

- «در این صورت، متأسفانه ما کاری برای شما نداریم.»

لی مؤدبانه از او تشکر کرد و رفت. مسئول ایستگاه تصور کرد که این جوان را دیگر نخواهد دید؛ اما او تعهد لی براون به هدفش را دست‌کم گرفته بود. لی هدفی داشت مهم‌تر از گویندگی بخش آهنگ‌های درخواستی؛ او می‌خواست برای مادرخوانده خود که عمیقاً به او مهر



۵۵

زندگی
سخاست
امان از
سخت‌تر

می‌ورزید، خانه‌ای قشنگ‌تر بخرد. گویندگی بخش آهنگ‌های درخواستی، صرفاً گامی به‌سوی هدفش بود. مامی براون به لی یاد داده بود که هدف‌هایش را تعقیب کند؛ از این‌رو اطمینان داشت که با وجود حرف‌هایی که مسئول رادیو به لی گفته است، وی در آن ایستگاه رادیویی، شغلی به‌دست خواهد آورد.

بدین ترتیب، لی به مدت یک هفته هر روز به ایستگاه رادیو می‌رفت و می‌پرسید که آیا کاری برای او پیدا شده است یا نه. سرانجام، مسئول ایستگاه رادیو تسلیم شد و شغل پادویی را به لی سپرد؛ البته بدون حقوق. وی در ابتدا قهوه می‌داد یا برای گویندگانی که نمی‌توانستند محل کارشان را ترک کنند، غذا می‌آورد. شوق و علاقه او در انجام دادن امور محوله، سرانجام اعتماد گویندگان و متصدیان پخش آهنگ‌های درخواستی را جلب کرد؛ به طوری که او را با اتومبیل‌های خودشان، می‌فرستادند دنبال شخصیت‌های معروفی که قصد بازدید از ایستگاه رادیو را داشتند. آنان نمی‌دانستند که لی جوان گواهینامه رانندگی ندارد.

در ایستگاه رادیو هر کاری که از لی خواسته می‌شد، حتی بیشتر از وظیفه‌اش انجام می‌داد. وی در حالی که نزد گویندگان و متصدیان پخش آهنگ‌های درخواستی بود، با طرز کار دستگاه‌ها آشنا شد. او آن قدر در اتاق فرمان می‌ماند که از او می‌خواستند آنجا را ترک کند. سپس وقتی که به اتاق خوابش برمی‌گشت، تمرین می‌کرد و خود را برای فرصتی آماده می‌کرد که می‌دانست به‌دست خواهد آورد.

در یک عصر شنبه، زمانی که لی در ایستگاه رادیو بود، گوینده‌ای به نام راک به‌هنگام پخش برنامه، نوشابه می‌نوشید. لی که تنها فرد حاضر در ایستگاه رادیو بود، پی برد که راک با این کار برای خود دردسر درست خواهد کرد. لی به اتاق راک نزدیک‌تر شد و در جلوی پنجره اتاقش به‌سوی راست و چپ به قدم‌زدن پرداخت و در این ضمن به خود می‌گفت: «نوشیدنی بخور راک، نوشیدنی بخور.» لی مشتاق و آماده بود. اگر راک نوشیدنی بیشتری می‌خواست، برایش تهیه می‌کرد. وقتی تلفن زنگ زد، لی گوشی را برداشت. همان‌طور که

حدس می‌زد، رئیس ایستگاه رادیو بود: «لی، من آقای کلاین هستم. لی جواب داد: «بله، می‌دانم. بفرمایید.»

- لی، گمان نمی‌کنم راک بتواند برنامه‌اش را تمام کند.

- درست است، می‌دانم.

- لطفاً به گوینده‌ای دیگر تلفن بزن که بیاید و کار را به عهده بگیرد.

- بله، حتماً این کار را می‌کنم.

اما لی وقتی گوشی تلفن را گذاشت، به خودش گفت: «خیال کرده من دیوانه‌ام که چنین کاری بکنم!» لی تلفن زد؛ اما نه به گوینده‌ای

دیگر، بلکه ابتدا به مادرش و سپس به نامزدش تلفن زد و گفت: «همگی به سالن بروید و رادیو را روشن کنید؛ چون من دارم می‌روم

پشت رادیو حرف بزنم.»

او در حدود پانزده دقیقه صبر کرد و پس از آن، به مسئول رادیو تلفن زد و گفت: «آقای کلاین، من نتوانستم کسی را پیدا کنم.»

آقای کلاین: «آیا تو می‌دانی چگونه در اتاق استودیو کار کنی؟»

- بله آقا.

لی به داخل استودیو رفت، راک را به آرامی کنار زد و پشت دستگاه نشست. او که آماده و مشتاق بود، کلید میکروفون را زد و گفت: «توجه کنید،

من لی براون هستم. کسی پیش از من نبوده است و کسی پس از من هم نخواهد آمد؛ پس من منحصر به فردم. جوان و ساده و علاقه‌مند به دادوستد

مهر، قسم خورده جدی و بدون تردید، شایسته برای اینکه رضایت خاطر شما را فراهم کنم. توجه کنید، من مردم محبوب شما هستم!»

لی از قبل با خودش تمرین کرده بود؛ بنابراین، آمادگی داشت. او با شنوندگان و رئیسش پیمان بست. لی از آن آغاز سرنوشت ساز،

به سوی پیشه‌ای پراز موفقیت در زمینه اعلام خبر، سیاست، سخنرانی عمومی و تلویزیون به پیش رفت.

جک کانفیلد



۵۷

سخت است
اما از آن
سخت‌تر

■ نصیحت

روزی از سینکлер لوئیز، رمان نویس مشهور، خواستند تا ساعتی برای دانشجویانی که مایل بودند در آینده نویسنده شوند، سخنرانی کند. لوئیز سخنرانی خود را با یک سؤال شروع کرد: «چند نفر از شما واقعاً می‌خواهد در آینده نویسنده شود؟» همه حاضران دست‌هایشان را بالا بردند. لوئیز گفت: «در این صورت، نصیحت من به شما این است که همین حالا اینجا را ترک کنید، به خانه بروید و شروع کنید به نوشتن.» سپس جلسه را ترک کرد!

■ تعلل

تصمیم گرفت از فردا همانی شود که سال‌ها آرزو داشت. از فردا هیچ‌کس باشهامت‌تر و مهربان‌تر از او نخواهد بود. فردا به دوست خسته و درمانده‌اش سری خواهد زد و هر کاری از دستش برآید، برای او انجام خواهد داد. آن دوست به یاری او نیاز دارد و از دیدنش شاد خواهد شد. فردا به تمام نامه‌هایی که هر روز روی هم تلنبارشان کرده است، پاسخ خواهد داد. در این صورت، او جزو بزرگان محسوب می‌شد و در تمام دنیا شهرت پیدا می‌کرد.

ولی افسوس که حقیقت چیز دیگری بود: فردایی در میان نبود. او بار خود را از این دنیا برگرفت و از دیده‌ها رفت و تنها چیزی که از زندگی فردایی خود باقی گذاشت، کوهی از کارهایی بود که فردا می‌خواست انجام دهد.



۵۹

روایتی
سخت است
اماس از آن
سخت‌تر

■ زندگی در صدف خویش گهر ساختن است

سیزده سال پیش، زمانی که من و همسرم سالن آرایش خود را بنیان می گذاشتیم، مردی ویتنامی هر روز می آمد که به ما نان روغنی بفروشد. او انگلیسی را دست و پا شکسته حرف می زد؛ اما همیشه رفتاری دوستانه داشت. ما با تبسم و ایما و اشاره با یکدیگر آشنا شدیم. نامش لی وان وو بود. لی در طول روز در مغازه نانوايي کار می کرد و شب ها به اتفاق همسرش به نوار گوش می داد تا هر دو انگلیسی را بیاموزند. بعدها پی بردم که آنان شب ها را بر روی کیسه های خاکاره در اتاق پشت نانوايي به صبح می رسانند.

خانواده وان وو در ویتنام جزو ثروتمندترین خانواده های جنوب شرقی آسیا به شمار می آمدند. این خانواده تقریباً مالک یک سوم ویتنام شمالی و نیز سهام دار عمده در صنعت و مستغلات بودند. با وجود این، پس از اینکه پدر لی بی رحمانه کشته شد، وی به اتفاق مادرش به ویتنام جنوبی مهاجرت کرد و در آنجا به مدرسه رفت و سرانجام حقوق دان شد. لی نیز همانند پدرش ثروتمند شد و فرصت یافت به کار ساختمان سازی برای آمریکائیان بپردازد. آن ها هر روز بر تعدادشان افزوده می شد. او پس از چندی یکی از سازنده های موفق کشور شد. لی در مسافرتی به شمال، در دست نیروهای ویتنام شمالی اسیر شد و به مدت سه سال به زندان افتاد. او با کشتن پنج سرباز، دوباره به ویتنام جنوبی بازگشت که در آنجا نیز دیگر بار دستگیر شد؛ چون دولت ویتنام جنوبی بر این باور بود که جاسوس شمالی هاست.

لی پس از گذراندن دوره زندان و آزاد شدن، یک شرکت ماهیگیری تشکیل داد و سرانجام بزرگ ترین کنسروساز در ویتنام جنوبی شد. وی هنگامی که فهمید نیروها و کارکنان سفارت آمریکا در حال بیرون رفتن از کشور هستند، تصمیم گرفت زندگی خود را دگرگون سازد. وی همه طلاهایی را که جمع کرده بود، در یکی از قایق های

ماهگیری خود گذاشت و به سوی کشتی‌های آمریکایی رفت که در بندر پهلو گرفته بودند و خواستار سالم‌رسیدن به فیلیپین در ازای پرداخت پول و طلا شد. او و همسرش در فیلیپین به اردوگاه مهاجران روانه شدند. لی پس از رسیدن به حضور رئیس‌جمهور فیلیپین، او را متقاعد کرد که قایقی برای ماهگیری در اختیارش بگذارد. بدین ترتیب، وی دوباره به کار تجارت روی آورد. لی دو سال بعد، پیش از اینکه سرانجام به آمریکا سفر کند، صنعت ماهگیری را در فیلیپین رونق داده بود.

لی در راه عزیمت به آمریکا ناراحت و افسرده شده بود؛ زیرا باید بار دیگر همه چیز را از صفر آغاز می‌کرد. همسر لی از لحظه‌ای تعریف می‌کند که او را در کنار نرده‌های کشتی یافت، درحالی که قصد داشت خود را به دریا بیندازد. همسرش به او گفت: «لی، اگر این کار را بکنی، چه به سر من می‌آید؟ ما مدت مدیدی است که باهم هستیم و می‌توانیم دوباره باهم شروع کنیم.» تشویق و دلگرمی چیزی بود که لی وان‌وو به آن نیاز داشت. هنگامی که او و همسرش در سال ۱۹۷۲ به هوستون رسیدند، کاملاً ورشکسته بودند. آن‌ها حتی نمی‌توانستند یک کلمه انگلیسی حرف بزنند. در ویتنام خانواده‌ها به یکدیگر کمک می‌کنند. لی و همسرش نیز در اتاق پشت نانوائی پسرعمویش، محلی برای سکونت پیدا کردند. ما در حال ساختن ساختمان آرایشگاه خود، در حدود صدمتری آنان بودیم.

آن‌ها خودشان داستان زندگی‌شان را بعدها تعریف کرده‌اند. بخش اصلی و پیام داستان از اینجا آغاز می‌شود:

پسرعموی لی، به او و همسرش در نانوائی کار داد. پس از کسر مالیات، لی هفته‌ای ۱۷۵ دلار و همسرش ۱۲۵ دلار به دست می‌آوردند. به عبارت دیگر، درآمد سالیانه آنان ۱۵،۶۰۰ دلار بود. از سوی دیگر، پسرعمویش به آنان پیشنهاد کرد هر وقت که ۳۰ هزار دلار پول جمع کردند، می‌توانند به عنوان پیش‌پرداخت بدهند و نانوائی را بخرند و ۹۰ هزار دلار بقیه را نیز بعداً بپردازند.



۶۱

تاریخ
سخت‌ترین
سال‌ها
سخت‌ترین

کاری که لی و همسرش کردند، این بود: آنان با وجود درآمد سیصد دلار در هفته، تصمیم گرفتند زندگی در اتاق پشت نانوائی را ادامه دهند. آن دو به مدت دو سال با استحمام در دستشویی مجموعه فروشگاه‌ها، خود را پاکیزه نگه می‌داشتند و در همین مدت از آنچه در نانوائی تولید می‌شد، به عنوان غذا استفاده می‌کردند. در طی این دو سال، آن دو با سالی ششصد دلار زندگی خود را گذراندند و برای پیش‌پرداخت مغازه سی هزار دلار پس‌انداز کردند.

لی بعدها دلایل این تصمیمش را توضیح داد: «اگر برای خودمان آپارتمان اجاره می‌کردیم، همهٔ سیصد دلار دریافتی در هفته را باید کرایه می‌پرداختیم. اثاث هم باید می‌خریدیم. به علاوه، چون وسیلهٔ آمدو شد لازم داشتیم، ضروری بود یک اتومبیل هم بخریم. در این صورت، باید پول بنزین و بیمه هم پرداخت می‌کردیم و چنانچه می‌خواستیم با اتومبیل به گردش برویم، به لباس مناسب نیاز داشتیم؛ پس اگر آپارتمان اجاره می‌کردیم، نمی‌توانستیم سی هزار دلار جمع کنیم.»

خب، اگر فکر می‌کنید دربارهٔ لی همه‌چیز را می‌دانید، اجازه دهید بگویم مطالب بیشتری نیز هست: پس از اینکه لی و همسرش سی هزار دلار پس‌انداز کردند و صاحب نانوائی شدند، لی بار دیگر با همسرش به مشورت پرداخت. لی گفت هنوز نود هزار دلار بدهکارند. در نتیجه، به ناگزیر باید یک سال پرمشقت دیگر را به همان سختی دو سال گذشته، در اتاق پشت نانوائی به سر برند.

مفتخرم که بگویم دوستان و مربیانم، لی وان وو و همسرش، هر پولی که در عرض یک سال از منفعت کاسبی به دست می‌آوردند، جمع کردند و بدهی نود هزار دلاری خود را پرداختند و در مدت سه سال صاحب تمام و کمال مؤسسه‌ای سودآور شدند و فقط آن وقت بود که وان وو نخستین آپارتمان خود را اجاره کرد و آنان تا به امروز، بنا بر اصولی منظم به پس‌انداز ادامه می‌دهند. آن‌ها با بخشی جزئی

از درآمدشان زندگی می‌کنند و البته همیشه برای تمامی خریدهایشان پول نقد می‌پردازند. آیا تصور می‌کنید لی وان وو امروز میلیونر است؟ با خوشحالی بسیار باید به شما بگویم که او خیلی بیشتر از این‌ها ثروت دارد.

جان مک کارماک



■ جملاتی که از طلا، گران ترند (۲)

- اگر می‌خواهی سریع بروی، تنها برو ولی اگر می‌خواهی مسیر طولانی بروی، با هم برو.

ضرب المثل قدیمی آفریقایی

- شما لایق همان نوع عشقی هستید که خودتان به دیگران می‌دهید.

- ما به ندرت درباره ی آنچه که داریم فکرمی‌کنیم، درحالی‌که پیوسته در اندیشه ی چیزهایی هستیم که نداریم.

شوپنهاور

- آموخته ام تنها کسی که مرا در زندگی شاد می‌کند کسی است که به من می‌گوید: تو مرا شاد کردی.

چارلی چاپلین

- صداقت ممکن است دوستان زیادی به تو ندهد، اما همیشه نوع درستش را به تو می‌دهد.

جان لنون

- کسانی که در تلاشند تا تحقیرتان کنند همیشه خود را پایین تر از شما می‌پندارند.

- خیلی بد است وقتی کسی کارش با شما تمام می‌شود رفتارش تغییر کند ...

میشل فوکو

- بخشیدن کسی که به تو بدی کرده تغییر گذشته نیست، بلکه تغییر آینده است.

گاندی

- در هر شرایطی خود واقعی تان باشید برخی شماره خواهند ستود و برخی از همه چیزتان متنفر خواهند بود. اما چه اهمیتی دارد؟ این زندگی شماست. به بهترین شکل از آن لذت ببرید.

- وقتی در زندگی تان اتفاقات بدی می‌افتد کتاب را نبندید ورق بزنید و فصلی تازه شروع کنید.

- هیچگاه در زندگی این نکات مهم را فراموش نکنید :
 نخست اینکه : خانه یک مکان نیست ، بلکه یک احساس است .
 دوم اینکه : زمان از طریق لحظه ها سنجده میشود ، نه با یک ساعت دیواری .
 سوم : مأموریت شما در زندگی بدون مشکل زندگی کردن نیست با انگیزه زیستن است .
 - من به خاطر کاستی هایم و وظیفه ای ندارم به کسی توضیح دهم .

مجبور نیستم اشتباهاتم ، گذشته ام یا سستی هایم را توجیح کنم .
 من در حال بزرگ شدن و آموختنم ، بگزار زندگی کنم .
 - موفق ترین انسان ها آنهایی نیستند که به ثروت و شهرت و قدرت رسیده اند بلکه کسانی هستند که هیچگاه دلی را شکسته اند و باعث غم و اندوه کسی نشده اند .
 - هر آنچه در دیگران آزارمان میدهد ، قادر است ما را به سوی شناخت خودمان هدایت کند .

کارل گوستاو یونگ



■ حرف‌های دومین مرد ثروتمند جهان

وارن بافت، دومین مرد ثروتمند جهان، طی مصاحبه‌ای جذاب، عقاید خود را دربارهٔ ثروت و لذت فاش کرد. در زیر می‌توانید توصیه‌های دل‌نشین و نکاتی از زندگی او را بخوانید و کمی برای موفقیت و داشتن زندگی سعادت‌مند، ترمزدستی زندگی خود را بکشید. * او اولین سهام خود را در یازده سالگی خرید و هنوز هم عقیده دارد که خیلی دیر شروع کرده است.

* او اولین زمین کشاورزی خود را در چهارده سالگی خرید؛ آن هم با جمع کردن درآمدهای فروش روزنامه.

«هرکسی می‌تواند با پس‌انداز پول‌های خود، به امکانات زیادی برسد. فرزندان خود را به شروع کردن یک تجارت تشویق کنید.»

* او هنوز در خانه سه خوابه‌ای زندگی می‌کند که پنجاه سال پیش خریده بود. او می‌گوید هرچه می‌خواهد، در این خانه وجود دارد. نکتهٔ جالب این است که خانه او هیچ حصار و دیواری ندارد.

«هیچ‌گاه بیش از آن چیزی که احتیاج دارید، خرید نکنید.»

* او همواره خودش اتومبیلش را می‌راند و هیچ راننده و محافظی ندارد.

«شما همان هستید که هستید، نه آنچه دارید.»

* او هیچ‌گاه با هواپیمای شخصی خود مسافرت نمی‌کند، درحالی‌که خودش مالک بزرگ‌ترین شرکت تولیدکنندهٔ جت خصوصی است.

* او هر سال یک نامه به مدیران شرکتش می‌نویسد و اهداف را مشخص می‌کند. او هیچ‌گاه مثل دیگر شرکت‌ها جلسه‌های متعددی با مدیران برگزار نمی‌کند و از تماس‌های متداولی که دیگر شرکت‌ها با مدیرانشان می‌گیرند، خودداری می‌کند.

* او همواره به مدیران خود دو قانون را یادآور می‌شود: «همواره مراقب پول سهام‌داران باشید» و «قانون اول را فراموش نکنید.»

«اهداف را تعیین کنید و مطمئن شوید که کارکنان شما روی آن‌ها

متمرکز هستند.»

* او هیچ‌گاه با جامعه شلوغ ارتباط برقرار نمی‌کرد. تنها تفریح او پف‌فیل و تماشای تلویزیون بود.

«سعی نکنید با اموال خود به دیگران فخر بفروشید. تنها از چیزهایی که خودتان دارید، لذت ببرید.»
* وارن بافت هیچ‌گاه موبایل یا حتی کامپیوتر نداشته است.

* بیل گیتس، ثروتمندترین مرد روی زمین، پنج سال پیش او را ملاقات کرد. بیل گیتس تصور می‌کرد که هیچ دیدگاه مشترکی با او ندارد، بنابراین برای نیم ساعت برنامه‌ریزی کرده بود؛ در صورتی که ملاقات آن‌ها ده ساعت طول کشید و پس از آن از طرف داران وارن بافت شد.

■ توصیه او به جوانان

«از وام‌های بانکی دوری کرده و روی خودتان سرمایه‌گذاری کنید و همواره به یاد داشته باشید که پول، انسان‌ها را خلق نمی‌کند؛ بلکه انسان‌ها هستند که پول را خلق می‌کنند. زندگی را به سادگی خودتان زندگی کنید.

«بر اساس حرف‌های دیگران عمل نکنید، فقط به آن‌ها گوش کنید؛ ولی هر چیزی که احساس خوبی به آن دارید، انجام بدهید.»
«به دنبال پوشیدن یا داشتن برندها نباشید؛ بلکه آن چیزی را بخرید که در آن احساس راحتی می‌کنید.

«شادترین مردم کسانی نیستند که لزوماً بهترین چیزها را داشته باشند؛ بلکه افرادی هستند که قدر امکاناتی را که دارند، می‌دانند.
«پول خود را بابت چیزهای غیرضروری خرج نکنید؛ بلکه روی چیزهایی سرمایه‌گذاری کنید که واقعاً به آن‌ها احتیاج دارید.

«در نهایت اینکه این زندگی شماست؛ پس چرا این فرصت را در اختیار دیگران قرار می‌دهید تا بر زندگی شما حاکم باشند؟

■ عشق مانند یک دست شکسته است

دختر پنج ساله ام در حالی که لب پایش می لرزید، سؤال کرد: «اگر دوباره دستم شکست، چه کار کنم؟» زانو زدم، او را بر روی دوچرخه اش نگه داشتم و مستقیم در چشمانش نگاه کردم. به خوبی می دانستم که او تا چه اندازه دوست دارد دوچرخه سواری یاد بگیرد و هنگامی که دوستانش در اطراف خانه ما دوچرخه سواری می کردند، تا چه حد احساس می کرد که از آن ها عقب افتاده است. او با وجود علاقه شدیدش به دوچرخه سواری، پس از اینکه با دوچرخه به زمین افتاد و دستش شکست، از دوچرخه سواری وحشت داشت.

به او گفتم: «عزیزم، فکر نمی کنم تو دست دیگری را هم بشکنی.» گفت: «اما احتمالش هست، نه؟» به حالت تأیید و در حالی که سعی می کردم جواب درستی به او بدهم، گفتم: «بله، همین طور است.» در چنین مواقعی همیشه آروز می کردم برای همفکری شریکی داشته باشم که بتواند مرا در یافتن واژه های مناسب برای حل مشکلات دختر کوچکم یاری دهد؛ اما پس از آن ازدواج فاجعه آمیز و جدایی رنج آور، حاضر بودم سختی و مشکلات ناشی از مادر مجرد بودن را به جان بخرم و بی هیچ تزلزلی، به دیگران بگویم که مجرد هستم. او در حالی که از دوچرخه پیاده می شد، گفت: «من دلم نمی خواهد دوچرخه سواری کنم.» بعد به راه افتادیم و در کنار درختی نشستیم. از دخترم سؤال کردم: «پس دلت نمی خواهد با دوستانت دوچرخه سواری کنی؟»

او گفت: «چرا، دلم می خواهد.»

- فکر می کنم تو دوست داری دوچرخه سواری را سال دیگر در مدرسه شروع کنی.

دخترم در حالی که صدایش تقریباً می لرزید، پاسخ داد: «درست است.»

- عزیزم، می دانی، بیشتر چیزها با کمی خطر به دست می آید.

ممکن است در حادثهٔ رانندگی هم دستت بشکند و بعد از آن، طبیعی است که از سوار ماشین شدن بترسی. اگر در جریان طناب بازی یا ژیمناستیک دستت بشکند، حاضری دیگر ژیمناستیک نروی؟

او پاسخ داد: «نه، حاضر نیستم.» و با روحیه‌ای مصمم به پا خواست و پذیرفت که دوباره امتحان کند. من قسمت عقب دوچرخه را نگه داشتم تا هنگامی که او جرئت لازم را به دست آورد و گفت: «حرکت کنیم.» تمام آن بعد از ظهر را در پارک گذراندم و تمام هم خود را به کار بردم تا دختر کوچکم بر ترسش فایق آید و به خود، به عنوان مادری بدون همسر، برای داشتن چنین لیاقتی تبریک گفتم.

در راه برگشت به خانه، درحالی که در پیاده‌رو راه می‌رفتیم و دوچرخه را نیز حمل می‌کردیم، دخترم دربارهٔ گفت‌وگویی که من شب قبل با مادرم داشتم، سؤال کرد. او توانسته بود حرف‌های ما را بشنود: «چرا شما و مادر بزرگ دیشب باهم بحث می‌کردید؟»

مادر من یکی از افراد متعددی بود که همواره سعی می‌کنند دیگران را دربارهٔ عقیده‌شان متقاعد کنند. بارها به پافشاری‌های او برای ملاقات با فلان آقای واجد شرایطی که برای من در نظر گرفته بود، جواب منفی داده بودم؛ اما این بار معتقد بود که استیو دقیقاً همان مردی است که من می‌خواهم. به دخترم پاسخ دادم: «چیز مهمی نبود.»

دخترم توضیح داد: «مادر بزرگ می‌گفت دلش می‌خواهد با یکی ازدواج کنی.»

به شدت خشمگین بودم از اینکه مادرم چنین موضوعی را با دخترم مطرح کرده است. گفتم: «چیزی که مادر بزرگ می‌خواهد، این است که مرد دیگری پیدا شود و باز هم قلبم را بشکند.»

- اما ماما...!

- تو هنوز برای فهمیدن این موضوع خیلی کوچکی. او چند دقیقه‌ای ساکت شد. سپس به بالا نگاه کرد و با صدایی آهسته چیزی به من گفت که مرا به فکر واداشت: «پس من فکر



می‌کنم عشق مثل یک دست شکسته نیست..»
بی‌اینکه توانایی پاسخ داشته باشم، بقیهٔ راه را در سکوت طی کردیم. پس از اینکه به خانه رسیدیم، به مادرم زنگ زدم تا برای مطرح کردن آن موضوع پیش دخترم، به او اعتراض کنم. پس از آن بود که به گفته‌اش عمل کردم: به کاری که دخترک باشه‌امتم در آن روز انجام داده بود.
دست از انکار کشیدم و پذیرفتم که استیو را ملاقات کنم. استیو مردی بود که برای من ساخته شده بود. کمتر از یک سال بعد، با یکدیگر ازدواج کردیم و من دریافتم که حق با مادر و دخترم بوده است.

■ نمی‌توانم تلاش نکردن را بپذیرم

■ هراس‌ها

هرگز به پیامدهای ازدست دادن فرصت‌های بزرگ نمی‌نگرم. چرا؟ زیرا زمانی که به این پیامدها می‌اندیشم، همواره به نتیجه منفی فکر می‌کنم. برخی، از ترس شکست فلج می‌شوند. آنان بیش از حد درباره احتمال بروز نتایج منفی فکر کرده و به آن دقت می‌کنند. آن‌ها ممکن است از بد به نظر رسیدن یا شرمند شدن واهمه داشته باشند. من فهمیده‌ام اگر می‌خواهم در زندگی چیزی به دست آورم، باید مصمم باشم. من مجبور بودم به آنجا برسم و باید برایش تلاش می‌کردم. فکر نمی‌کنم بدون فعالیت بتوان به چیزی دست یافت. من به هیچ چیز نمی‌اندیشم، جز آنچه برای رسیدن به آن درحال تلاشم. هر ترسی نوعی خیال باطل است: گمان می‌کنید چیزی در سراسرتان قرار دارد؛ اما در واقع هیچ چیز آنجا نیست. چیزی که هست، فرصتی است برای اینکه سعی خود را بکنید و موفق شوید. اگر معلوم شد که تلاش من به اندازه کافی خوب نبوده است، حداقل هنگامی که به گذشته می‌نگرم، نمی‌گویم از تلاش کردن می‌ترسیدم. برای همین است که نصیحت من همواره «مثبت‌اندیشیدن» و نیروگرفتن از هر شکستی است. بعضی وقت‌ها شکست در واقع ما را به مقصدمان نزدیک‌تر می‌کند. مثلاً شاید بخواهم اتومبیل را تعمیر کنم و قطعه‌ای را که خراب است، امتحان کنم و با وجود این، مشکل برطرف نشود؛ اما من به یافتن پاسخ نزدیک‌تر شده‌ام. بزرگ‌ترین اختراعات در جهان، پیش از یافتن پاسخ، با صدها شکست مواجه شده است.

گمان می‌کنم برخی وقت‌ها علت ترس، تمرکز نداشتن است. وقتی در خط پرتاب آزاد می‌ایستم، اگر به ده میلیون نفری بیندیشم که مرا از آن سوی عدسی دوربین تماشا می‌کنند، به انجام دادن هیچ کاری قادر نخواهم بود؛ بنابراین، از نظر روانی سعی می‌کنم خودم را



۷۱

فصل دوم
با رویاها زیستن؛ سرسختی روانی؛ توقف ناپذیری

فصل دوم

با رویاها زیستن؛ سرسختی روانی؛ توقف ناپذیری

در محیط آشنایی فرض کنم. به آن مواقعی فکر می‌کنم که تمرین پرتاب آزاد کرده‌ام و به احساسی که داشته‌ام. این همان روشی است که هزاران بار به کار بسته‌ام. اگر شما هم این روش را به کار بگیرید، نتیجه را فراموش می‌کنید و می‌دانید که کار درستی انجام می‌دهید؛ بنابراین، احساس راحتی می‌کنید و کارتان را انجام می‌دهید. شما به هر حال هیچ چیز را نمی‌توانید مهار کنید و از دستتان کاری ساخته نیست؛ بنابراین، درباره‌اش نگران نباشید.

■ تعهد

در تمریناتم مانند مسابقاتم عمل می‌کنم. اگر تمریناتم را با نیروی زیاد انجام نمی‌دادم، نمی‌توانستم انتظار داشته باشم که بعدها در مسابقه هم بتوانم از آن نیروی فوق‌العاده استفاده کنم؛ اما مردم برعکس عمل می‌کنند و شکست می‌خورند. آن‌ها درباره تمام کارهای صحیح صحبت می‌کنند و ظاهرشان را به بهترین شکل می‌آرایند؛ اما زمانی که موقع عمل می‌رسد، به جای پاسخ، به دنبال دلیل می‌گردند. اگر برای رسیدن به مقصودی تلاش می‌کنید، بی‌تردید موانعی وجود دارد. من هم موانعی داشته‌ام، همه داشته‌اند؛ اما موانع نباید شما را متوقف کنند.

اگر به دیواری رسیدید، برنگردید و تسلیم نشوید؛ فکر کنید چطور از آن بالا بروید، از آن بگذرید یا آن را دور بزنید.

■ سخنرانی یک میلیارد

مرد میلیارد در قبل از سخنرانی اش خطاب به حضار گفت: «از میان شما خانم‌ها و آقایان، کسی هست که دوست داشته باشد به جای من باشد، یک آدم پول‌دار و موفق؟» همه دست بلند کردند. مرد میلیارد لبخندی زد و حرف‌هایش را شروع کرد:

من با سه نفر از رفیق‌های دوره تحصیل، شرکت پشتیبانی راه انداختم و افتادیم توی کار؛ اما هنوز یک سال نشده بود که طعم ورشکستگی پنجاه میلیونی را چشیدیم. رفیق اولم از تیم جدا شد و دنبال درسش رفت؛ ولی من با آن دو رفیق دیگرم، به راهم ادامه دادم و یک ایده را به مرحله تولید رساندیم؛ اما بازار تقاضا جواب نداد و ورشکست شدیم، این دفعه دویست میلیون. رفیق دوم هم از ما جدا شد و پی کارش رفت. من ماندم و رفیق سوم.

بعد از مدتی با همین رفیق سوم، شرکت جدید حمل و نقل راه انداختم؛ اما چیزی نگذشت که شکست خوردیم. این بار حجم ضررهای ما به نیم میلیارد رسید. رفیق سوم مستأصل شد و رفت پی شغل کارمندی اش. در این گیرودار، با همسرم تجارت جدیدی را راه انداختم و کارمان تا صادرات کالا هم رشد کرد. اوضاع خوب بود و ما به سوددهی رسیدیم؛ اما در یک تصادف لعنتی، همسرم را از دست دادم. همه چیز به هم ریخت و تعادل مالی‌ام را از دست دادم. شرکت در چاله ورشکستگی با دو میلیارد بدهی افتاد؛ شکست پشت شکست. مدتی بعد پسر کوچکم به سبب تومور مغزی فوت کرد. چند سال بعد، ازدواج دومی کردم که به طلاق فوری منجر شد. بالاخره در مرز ۵۷ سالگی، با پسر بزرگم شرکت جدیدی زدیم، با محصول جدید. اولش تقاضا خوب بود؛ اما با واردات بی‌رویه نمونه جنس ما، محصولمان افت فروش پیدا کرد و باز ورشکست شدیم. هفت سال حبس را به سبب درگیری با طلبکارهای دولتی و خصوصی گذراندم و همه اموالمان مصادره شد. شکست‌ها با من بودند و من نیز هنوز



۷۳

روایتی
سخت‌است
امان‌ازان
سخت‌م

بودم. به محض رهایی از حبس، باز کار جدیدی را شروع کردیم و این بار موفق شدیم. شرکتمان به درآمد رسید و وضعمان خوب شد. من به سرعت و با رشدی عالی، از چاله بدهی‌ها درآمدم. الان شرکت من ده شرکت وابسته دارد و به هلدینگی بزرگ تبدیل شده است، آن هم با ده هزار پرسنل.

مرد میلیاردر بعد از رسیدن به این قسمت از حرف‌هایش، از حضار پرسید: «همان‌طور که شنیدید، من برای رسیدن به این مرحله از زندگی، تاوان داده‌ام و عذاب کشیده‌ام. آیا کسی حاضر هست باز هم مسیر مرا طی کند؟» هیچ‌کس دستش را بلند نکرد. مرد میلیاردر خنده بلندی کرد و سپس با گفتن یک جمله، از پشت تریبون پایین آمد: «خیلی از شما دوست دارید الان جای من باشید؛ اما حاضر به طی کردن مسیر سختی نیستید که من طی کردم!»

■ داستان پدر و پسر

پدری ۲۵ درصد از سهم کارخانه‌اش را به پسرش داد تا او در کارخانه مشغول به کار شود و به او گفت که کار در کارخانه برایش بهتر است؛ زیرا زودتر با امور آشنا می‌شود. پسر به پدرش گفت: «در کارخانه تمام دستگاه‌ها خودکار هستند و ما فقط گزارش کار می‌گیریم؛ پس کار چندانی برای انجام دادن وجود ندارد.»

پدر پاسخ داد: «بسیار خب. پس در بخش فروش، کار خودت را شروع کن. در آنجا با خواسته‌های مشتریان نیز آشنا می‌شوی.»

- پدر، من فوق‌لیسانس دارم! هر کاری شایسته من نیست! بیا مثل دو تاجر حرفه‌ای رفتار کنیم.

- بسیار خب، به من بگو چه می‌خواهی.

- سهم مرا بخر.

■ مسئله، بردو باخت نیست

جان وودن، مربی بسکتبالیست‌های بازنشسته در دانشکده یوسی‌ال‌ای، تا آن زمان موفق‌ترین مربی بسکتبال دانشکده به شمار می‌رفت. در طول مدت ۲۷ سال مربیگری‌اش در دانشکده، تیمش هیچ‌وقت شکست نخورد و حتی در ۱۲ سال اخیر، آن‌ها ۱۰ قهرمانی ملی را جشن گرفتند و رکورددار طولانی‌ترین قهرمانی در سطح ورزش دانشگاهی هستند.

با چنین رکوردی، وقتی شخصی از او پرسید نظرش راجع به موفقیت چیست، وودن جواب داد:

موفقیت برای من بُردن نیست؛ بلکه آرامش فکری بوده و ریشه‌اش در رضایت از خودم است؛ برای اینکه با تمام توان، تلاشم را به کار گرفته‌ام. این چیزی است که هر انسان باید انجام دهد. شما می‌توانید دیگران را گول بزنید؛ ولی خودتان را نمی‌توانید گول بزنید. خیلی از مردم وقتی متوجه می‌شوند من در تمام این سال‌ها یک بار هم درباره بردو باخت صحبت نکرده‌ام، متعجب می‌شوند. در عوض، قبل از بازی به بازیکنانم می‌گویم: «دوست دارم وقتی که بازی تمام شد، سرتان را بالا بگیرید.» تنها یک راه وجود دارد که می‌توان سر را بالا گرفت و آن وقتی است که بدانید تمام تلاشتان را کرده‌اید. اگر این‌گونه عمل کنید، می‌بینید که بردو باخت مهم نیست. حتی من احساس می‌کنم که اگر تمام تلاشتان را به کار بگیرید، برنده قطعی هر مسابقه‌ای خواهید شد. من معتقدم در مسابقاتی که استرس بُرد در میان نباشد، بردمان در مقایسه با وقتی که من برای بازیکنانم به منظور کسب امتیاز استرس ایجاد کنم، قطعی‌تر است.

■ تبلیغ

فردی از اینکه تنها آرایشگر شهر بود، به خود می‌بالید. او مسئول کوتاه‌کردن و آرایش موی همه اهالی آنجا بود. این شغل برای او زندگی راحتی ایجاد کرده بود. بدبختانه شهر پیشرفت کرد و درست آن طرف خیابان، روبه‌روی آرایشگاه قدیمی، آرایشگاه دیگری باز شد که خدمات جدیدی ارائه می‌داد. به‌زودی رقابت تبلیغاتی شروع شد؛ تبلیغات در روزنامه‌ها و مجلات و پلاکاردها با این مضمون: فقط شش دلار؛ کوتاه‌کردن موی سر، شش دلار؛ فرکردن، شش دلار؛ مانیکور ناخن، شش دلار؛ همه نوع خدمات، فقط شش دلار.

خیلی زود همه مشتریان و همسایگان آرایشگر قدیمی به آرایشگاه جدید رفتند و کسب‌وکار آرایشگر قدیمی به کلی از رونق افتاد. او با ناامیدی به پیش مشاوره رفت و با نااحتی گفت: «همه چیز برایم تمام شده است. من نمی‌توانم با او رقابت کنم.» مشاور از گوشه چشم، نگاهی به آرایشگاه روبه‌رویی انداخت و گفت: «نه هنوز، هنوز نه.» سپس گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن تنها پلاکاردنویس شهر را گرفت و شروع کرد به صحبت: «بله... درست بالای آرایشگاه ما... با حروف بزرگ... متن پیام؟ 'ما موهای خراب‌شده شما در آرایشگاه شش دلاری را درست می‌کنیم.'»



■ ایده

در قرن نوزدهم هر فرد انگلیسی به طور متوسط سه نامه در سال می نوشت و این امر به این سبب بود که در آن زمان نامه ها بدون پاکت پست می شد. ولی هرکسی می توانست نامه ها را بخواند؛ اما ویلیام مالردی ایده ای برای محرمانه شدن نامه ها داشت و آن، پاکت نامه بود. او در سفرش به فرانسه متوجه شده بود هنگامی که می خواهند پیام فرد مهمی را به جایی ارسال کنند، برای اینکه افراد غریبه و فضول از محتوای آن ها مطلع نشوند، نامه ها را درون پاکت کاغذی کوچکی قرار می دهند. ایده ارسال نامه ها به طوری که از دید افراد فضول مخفی بماند، موفقیتی آنی بود و باعث شد حجم نامه هایی که اداره پست انگلیس جابه جا می کرد، از حد انتظار هم زیاده تر شود. امروزه میلیاردها پاکت کاغذی کوچک با ایمنی کامل در سراسر دنیا به این طرف و آن طرف می روند.

■ راه دیگری را امتحان کن

زمانی که ما برای نخستین بار حکایت زیر را خواندیم، تدریس دوره‌ای به نام «گردهمایی میلیون دلاری» را تازه آغاز کرده بودیم. این دوره طراحی شده بود تا به افراد بیاموزیم درآمد سالانه خود را تا حد یک میلیون دلار یا بیشتر افزایش دهند. ما پیش‌تر متوجه شده بودیم که مردم خود را تسلیم کوشش بیشتر می‌کنند، نه کوشش عاقلانه‌تر. تلاش بیشتر به خرج دادن همیشه کارساز نیست؛ گاه لازم است برای گذشتن از مانع و رفع مشکل، کاری کاملاً متفاوت انجام داد. برای این کار، بجاست که از زندان‌های خود و الگوهای عادت‌ی و عرصه‌های عافیت خویش، پا را فراتر نهیم:

در اتاق هتلی نشسته‌ام که کوچک و آرام است و در میان درختان کاج و صنوبر قرار گرفته است و حدود یک ساعت با تورنتو فاصله دارد. اواخر ماه ژوئیه و لحظاتی پس از نیمروز است. صداهای ناامیدانه تقلا برای مرگ و زندگی که در چند قدمی‌ام جریان دارد، به گوشم می‌رسد. مگسی کوچک آخرین تلاش‌های بی‌حاصل خود را می‌کند تا از شیشه پنجره‌ای بگذرد و به خارج پرواز کند. صدای برهم خوردن بال‌های مگس، از داستان اندوه‌بار ترفند مگس حکایت می‌کند: «سخت‌تر تلاش کن.» اما این تلاش کارساز نیست.

جدوجهد جنون‌آمیز برای بقا، روزنه‌امیدی را نمی‌گشاید. تلاش، به‌گونه‌ای طعنه‌آمیز، جزئی از آن دام است. برای مگس امکان ندارد که با کوشش بیشتر، از میان شیشه پنجره بگذرد. با این همه، این حشره کوچک زندگی خود را به رسیدن به هدفش با کوشش بی‌حاصل و عزم راسخ، محدود کرده است. این مگس محکوم به فناست. او در آنجا، در جلوی پنجره خواهد مُرد. آن سوی اتاق، ده قدم دورتر، پنجره دیگری باز است. این موجود کوچک با ده ثانیه پرواز می‌تواند به فضای بازی که در جست‌وجوی آن است، دست یابد. او با کمی کوشش که اکنون بیهوده می‌ماند، می‌تواند از دامی



۷۹

نخستین
سخت‌ترین
امکان
سخت‌ترین

که خودش فراهم کرده است، رهایی یابد. امکان توفیق یافتن وجود دارد. خیلی آسان است.

چرا مگس آن راه کاملاً متفاوت را آزمایش نمی‌کند؟ او چگونه گرفتار این فکر شد که فقط این راه بخصوص و این کوشش به توفیق می‌انجامد؟ در ادامه کوششی همواره یکسان تا مرز نیستی برای یافتن راه نجات، چه منطقی وجود دارد؟ بدون شک این روش برای مگس منطقی به نظر می‌رسد. با کمال تأسف، این، فکری است که به مرگ منجر می‌شود. کوشش بیشتر، لزوماً راه حل مشکل دستیابی به توفیق نیست و امکان دارد نویددهنده آن چیزی نباشد که در زندگی خواهانش هستید. در واقع، گاه کوشش بیشتر، خود بخش عمده‌ای از مشکل است.

اگر شما برای گذشتن از مانعی، امیدتان را بیش از همه به سخت کوشیدن بسته باشید، امکان دارد بسیاری از فرصت‌های کامیابی خود را از دست بدهید.

پرایس پریچت

فصل سوم



زندگی اجتماعی و روابط انسانی

■ داستان آن ۷۹ دلار

روزهای آخر نوامبر ۱۹۶۲ بود. همراه همسر و فرزندانم در جست‌وجوی خانه مناسبی در کالیفرنیا بودیم و تا یافتن آن، در منزل پسرعمویم زندگی می‌کردیم. مرد شیرفروشی میان‌سالی به نام بن، هر روز صبح سهمیه شیر را پشت در می‌گذاشت. یک روز صبح متوجه شدم که او مانند همیشه سرحال نیست. از او پرسیدم چه شده است. در جواب گفت دو تا از مشتری‌هایش بدون تسویه حساب بدهی‌هایشان، آنجا را ترک کرده‌اند و او باید این کسری را از جیب خود پرداخت کند. یکی از بدهکاران ۱۰ دلار و دیگری ۷۹ دلار بدهی عقب‌افتاده داشته‌اند و هیچ‌کدام آدرسی از خود نگذاشته بودند. او می‌گفت: «حماقت از خودم بود که گذاشتم بدهی‌ها زیاد شود. خانمی که ۷۹ دلار بدهی داشت، زن جوان زیبایی بود که ۶ فرزند داشت و هفتمی هم در راه بود و همیشه وعده می‌داد که هروقت همسرش شغل دوم بگیرد، بدهی را می‌پردازد. من هم حرفش را باور می‌کردم. فکر می‌کردم کار خوبی انجام می‌دهم؛ اما درس بزرگی گرفتم.»

۸۲

بعد از گوش‌کردن به تمام حرف‌های بن، تنها چیزی که می‌توانستم در جواب بگویم، ابراز تأسف بود. بار دیگر که او را دیدم، به نظرم رسید ناراحتی او بیشتر شده است. او تعریف کرد که چند جوان آشوبگر به او حمله کرده و تمام شیرهای او را خورده بودند. باز هم من فقط می‌توانستم با او همدردی کنم؛ اما وقتی رفت، خودم را جای او گذاشتم؛ واقعاً ناراحت‌کننده بود. همه این اتفاقات پشت سرهم موجب شده بود که انسانی به آن گرمی و صمیمیت، به موجودی سرد و بی‌احساس تبدیل شود. مدت‌ها فکر می‌کردم چه کاری می‌توانم برایش بکنم. به یاد آوردم کریسمس در راه است و به یاد گفته مادر بزرگم افتادم: «هروقت کسی چیزی از تو می‌گیرد، آن را به خودش ببخش؛ بدین صورت، هیچ چیزی از تو دزدیده نشده

است.»

دفعه بعد که بن را دیدم، گفتم: «درباره آن ۷۹ دلار، چیزی به فکرم رسیده است که حالت را بهتر می کند.»

او گفت: «هیچ چیز نمی تواند احساس مرا درباره آن تغییر دهد.»

- تو می توانی آن ۷۹ دلار شیر را به عنوان کادوی روز کریسمس، به بچه های نیازمند آن زن هدیه کنی.

- شوخی می کنی؟! من تازه حال به همسرم همچنین هدیه گران بهایی نداده ام. می دانی، مشکل اینجاست که این ۷۹ دلار مال تو نیست که بتوانی مسئله را درک کنی.

دیگر به بحث ادامه ندادم؛ ولی خودم قلباً به این گفته مادر بزرگم ایمان داشتم. بعدها هروقت بن می آمد، به شوخی می گفتم: «هنوز

شیر را به او نبخشیده ای؟» و او با پاسخی نیش دار می گفت: «نه،

ولی به این فکر افتاده ام که قبل از پیداشدن مادر زیبای دیگری،

هدیه ای ۷۹ دلاری بخرم و به همسرم تقدیم کنم.»

من هر بار که او را می دیدم، این سؤال را از او می پرسیدم و

کم کم به نظر می رسید که تغییری در او ایجاد می شود. ۶ روز قبل از

کریسمس بالاخره این مسئله اتفاق افتاد. او با لبخندی شگرف و با

چشمانی درخشان از راه رسید و گفت: «کاری را که گفتم، انجام دادم

و شیر را به عنوان هدیه کریسمس به او بخشیدم. کار راحت نبود؛ ولی

انجامش دادم.» از شنیدن این خبر، خیلی خوشحال شدم و گفتم:

«باید این کار را از صمیم قلبت انجام دهی.» بن گفت: «می دانم.

از صمیم قلبم انجام دادم و الان واقعاً احساس بهتری دارم و این

احساس خوب را مدیون کریسمس هستم.»

ایام تعطیلات سپری شد. دو هفته بعد، در یک صبح آفتابی ژانویه،

بن کاملاً سرحال و شاداب آمد و توضیح داد که در ایام تعطیلی، چند

روزی را به جای یکی از همکاران خود در مسیر دیگری، شیر توزیع

می کرده است که ناگهان در حین کار، می شنود که شخصی نام او

را صدا می زند. برمی گردد و می بیند خانمی دوان دوان به دنبال او



۸۲

زندگی
سخت است
اما از آن
سخت تر

می‌آید و پولی را در دست تکان می‌دهد. او ادامه داد:
 بلافاصله او را شناختم؛ همان خانم زیبایی بود که صورت حساب
 ۷۹ دلاری اش را نپرداخته بود. او نوزادی در بغل داشت و فریاد می‌زد:
 «بن، یک دقیقه صبر کن پولت را بدهم.» متوقف شدم و از ماشین
 پیاده شدم. زن گفت: «خیلی متأسفم، واقعاً می‌خواستم پولت را
 بدهم.» توضیح داد که همسرش یک شب به خانه آمده و اطلاع
 داده است که آپارتمان ارزان‌تری پیدا کرده و کار شبانه‌ای هم گرفته
 است و بلافاصله باید به خانه جدید نقل مکان کنند و اضافه کرد
 با پیش‌آمدن این تغییرات ناگهانی، فراموش کرده بود آدرس جدید
 را برای او بگذارد؛ ولی پول بدهی اش را جمع کرده بود تا در اولین
 فرصت، بپردازد. من در پاسخش گفتم مسئله‌ای نیست، این پول
 قبلاً پرداخت شده است. زن با تعجب پرسید: «پرداخت شده؟!
 منظور چیست؟ چه کسی آن را پرداخت کرده است؟» پاسخ دادم:
 «من.»

زن با شنیدن این پاسخ بن، شروع می‌کند به گریه و می‌گوید: «تو
 فرشته‌ای.»

من پرسیدم: «خُب بن، تو چه کردی؟»
 بن گفت: «فقط دستم را روی شانه او گذاشتم و ناگهان متوجه
 شدم که من هم مشغول گریستن هستم؛ ولی علتش را نمی‌دانستم.
 بعد به آن بچه‌ها فکر کردم که چقدر به آن شیر نیاز داشته‌اند.
 می‌دانی، من واقعاً از انجام دادن پیشنهادات خوشحالم.»
 - پول را نگرفتی؟ معلوم است که نه. من شیر را به عنوان کادوی
 کریسمس به او داده بودم؛ مگر این طور نیست؟

■ تو هم برای دیگری انجام بده

این ماجرا مربوط است به بیست سال پیش؛ ولی من به وضوح تمام جزئیات آن را به خاطر دارم. من با همسر و دختر دوساله‌ام در دهکده‌ای در یک ناحیه کاملاً دورافتاده، در میان برف‌ها زندگی می‌کردیم. ما برای شرکت در جشن دومین سالِ رزیدنتی‌ام، اتومبیلی کرایه کرده بودیم. من چیزی از تعمیر اتومبیل بلد نبودم. صبح از خواب بیدار شدم، به پارکینگ رفتم و به آرامی کلید برق را زدم و چراغ را روشن کردم. سعی کردم اتومبیل را روشن کنم؛ ولی موفق نشدم. پس از مدتی، در اثر بدویبراه من، همسرم از خواب بیدار شد و به آنجا آمد.

تلاش‌های ما برای روشن کردن اتومبیل بی‌ثمر بود. باتری خالی ماشین در آن مکان دورافتاده، برایمان مشکل بزرگی ایجاد کرده بود. تصمیم گرفتم پیاده به سمت جاده اصلی بروم که چندین مایل دورتر بود. پس از دو ساعت پیاده‌روی و پیچ‌خوردن غوزک پایم، سرانجام به جاده اصلی رسیدم. جلوی کامیونی را که آهسته می‌رفت، گرفتم و از او خواهش کردم که مرا به اولین پمپ‌بنزین برساند. او مرا به آنجا برد. ضمن نزدیک شدن به پمپ‌بنزین، با خود فکر می‌کردم که صبح روز یکشنبه قطعاً پمپ‌بنزین بسته است؛ ولی بعد فکر کردم حتماً تلفن و دفترچه راهنمای تلفن در آنجا وجود دارد. به آنجا رفتم و به نزدیک‌ترین مرکز خدمات خودرو زنگ زدم. آن مرکز، در شهر مجاور، در بیست مایلی‌مان قرار داشت.

آقای به نام باب، گوشی را برداشت و من مشکل‌م را برایش شرح دادم. او گفت مسئله‌ای نیست و آدرس‌م را پرسید. گفت: «ما یکشنبه‌ها تعطیلیم، ولی من تا نیم ساعت دیگر خودم را به آنجا می‌رسانم.» از آمدن او تسلی خاطر پیدا کردم؛ ولی درعین حال، با خود فکر می‌کردم او حتماً دچار مشکل اقتصادی است که در چنین روزی درخواست کمک مرا پذیرفته است.



۸۵

زندگی
سخت است
اما آن
سخت‌تر

باب با کامیون قراضه قرمز رنگ خود آمد و با هم به محل اقامتمان رفتیم. وقتی رسیدیم، در کمال تعجب دیدم که او به طرز عجیبی خود را از اتومبیل بیرون کشید و با صندلی اش که به کنار ماشین اهرم کرده بود، پیاده شد! بله، او از کمر به پایین فلج بود. باب به سختی خود را به محل پارک اتومبیل رساند، آن را بازدید کرد و گفت: «بله، باتری کاملاً خالی است.»

هنگامی که باتری در حال شارژ شدن بود، او برای دخترم شعبده بازی کرد و سرگرمش کرد. پس از شارژ باتری، با کمک اهرم های بالابرنده ای که در کنار اتومبیلش نصب کرده بود، سوار کامیون شد. از او پرسیدم: «چقدر باید بپردازم؟» گفت: «هیچ!» واقعاً تعجب کردم و با اصرار گفتم: «این طور که نمی شود، من حتماً باید چیزی بپردازم.» او تکرار کرد: «خیر» و ادامه داد: «قبلاً در جنگ ویتنام، کسی به من کمک کرد و مرا از مرگ نجات داد. از او پرسیدم چگونه می توانم این لطفش را جبران کنم و او گفت: 'تو هم روزی به فرد دیگری کمک کن.' پس شما به هیچ وجه به من بدهکار نیستید. هرگاه موقعیتی برایتان پیش آمد، شما هم به فرد دیگری کمک کنید.»

پس از گذشت بیست سال از آن موقع، من پزشک موفق هستم و کلینیک بسیار شلوغی دارم و دائماً در حال آموزش به دانشجویان پزشکی هستم. سیندی که دانشجوی سال دوم بود، به مدت یک ماه برای کارآموزی نزد من آمد و در این اقامت یک ماهه، فرصت داشت که با مادرش باشد. در این مدت، یک بیمار معتاد به الکل و مواد مخدر را معاینه کردیم که به واسطه این اعتیاد، زندگی اش تباه شده بود. پس از معاینه، به اتاق پرستاران رفتیم که برای این بیمار طرح درمانی بدهیم؛ اما دیدم اشک در چشمان سیندی حلقه زده است. از او پرسیدم: «آیا صحبت کردن در این زمینه، ناراحت می کند؟» او ناگهان بغضش ترکید و با حق هق گریه گفت: «نه، ولی این بیمار درست مثل مادر من است؛ او هم دچار همین مشکل است.»

به اتاق کنفرانس رفتیم و دونفری در خلوت، ناهاری صرف کردیم و سیندی داستان اندوه‌بار مادر الکلی‌اش را تعریف کرد. سیندی درحالی‌که سال‌های پراز اندوه و آشفتگی و پرستاری خود را برمی‌شمرد، آلام روحی خود را آشکار می‌ساخت. من به او امید دادم که مادرش را درمان خواهیم کرد و ترتیبی دادم که مادرش با مشاور ملاقاتی داشته باشد. پس از تشویق‌های بسیار اعضای خانواده، مادر سیندی آماده درمان شد. او در بیمارستان بستری شد و پس از هفته‌ها پرستاری و مراقبت، به انسان دیگری مبدل شد. در آن هنگام خانواده سیندی که در آستانه فروپاشی بودند، برای اولین بار روشنایی امید را دیدند. سیندی گفت: «من چگونه می‌توانم محبت شما را جبران کنم؟»

آنجا، من در خاطره‌ام به عقب برگشتم و به یاد بیست سال پیش و آن مکان سرد و مه‌آلود و آن نیکوکار فلج افتادم و می‌دانستم که فقط یک جواب وجود دارد: «تو هم برای دیگری انجام بده.»

کنت جی. دیویس

■ جملاتی که از طلا، گران ترند (۳)

- به کسانی که به شما حسادت می‌کنند، احترام بگذارید، اینها کسانی هستند که از صمیم قلب معتقدند شما بهتر از آنها هستید.
- انسان‌های ناپخته همیشه میخواهند که در مشاجرات برنده شوند، حتی اگر به قیمت از دست دادن رابطه شان بینجامد.
- انسان‌های عاقل درک میکنند که همیشه بهتر است در مشاجره ای ببازند و در رابطه ای پیروز شوند.
- انسانهای بیشتری از اشتباهاتشان می‌آموختند اگر بیش از حد مشغول انکار آن اشتباهات نبودند.
- وقتی تنها بید مراقب افکار تان و وقتی با دیگرانید مراقب گفتار تان باشید.

۸۸

- در زندگی غصه از دست دادن هیچ چیز را نخورید، چون وقتی یک درخت برگی را از دست می‌دهد، برگی دیگر از قبل آماده جایگزین شدن است.
- یادتان باشد تا زمانی که نفس می‌کشید برای آغازی دوباره هرگز دیر نیست.

- کسانی که در تاریک ترین شبهای تان شما را تنها نمی‌گذارند همان هایی هستند که سزاوار همنشینی در روشن ترین روزهای تان اند.
- در شکست ها کنارم باش در پیروزی همه هستند.
- اگر از دنیا انتظار دارید با شما منصفانه رفتار کند چون شما با دنیا منصفانه رفتار می‌کنید، خودتان را گول زده اید.
- مثل این است که از شیر توقع داشته باشید شما را نخورد چون شما او را نمی‌خورید.

- پشت هر مرد موفق یک زن وجود ندارد. آن زن کنارش قرار دارد.
آن زن همراه اوست، نه پشتش.
- از همه ناشکری هایم خجالت کشیدم، وقتی پسر بچه فلجی را دیدم که به خدا می‌گفت:

خدایا... از تو ممنونم که مرا در مقامی آفریدی که هرکس مرا می بیند... تو را شکر میگوید...!

- شکست بخشی از زندگی است .

اگر شکست نخورید نمی آموزید .

اگر نیاموزید هرگز تغییر نخواهید کرد .

- از همه توانت برای بهتر شدن استفاده کن حیف است که امروز

هم همان کسی باشی که دیروز بودی .

- سه چیز را هرگز فراموش نکن :

۱ . به همه نمی توانی کمک کنی

۲ . همه چیز را نمی توانی عوض کنی

۳ . همه تو را دوست نخواهند داشت

- مشکل وقتی شروع می شود که شما بهانه های خودتان را باور

کنید .

- فهمیده ام که شکست بخشی از زندگی است .

ژوزه مورینیو



۸۹

زندگی
سخت است
اما این از آن
سخت تر

■ چقدر پول داری؟

تجارت شغل خانوادگی ما بود و هر هفت فرزند خانواده در فروشگاه پدر که فروشگاه لوازم منزل بود، کار می‌کردند. ما کار کردن را با انجام هرگونه کاری نظیر گردگیری و چیدن قفسه‌ها و بسته‌بندی شروع می‌کردیم و نهایتاً به خوش‌آمدگویی مشتریان و خدمات دادن به آن‌ها می‌رسیدیم. ما در حین کار و نظارت می‌آموختیم که کار کردن، چیزی بیش از کسب معاش و خرید و فروش ساده است.

من کلاس هشتم بودم و بعد از ظهرها در بخش فروش اسباب‌بازی‌ها کار می‌کردم. یک روز پسر بچه کوچک پنج‌شش‌ساله‌ای وارد فروشگاه شد. کت قهوه‌ای ژنده‌ای به تن داشت با سرآستین‌هایی بسیار کثیف. موهایش ژولیده بود و کفش‌هایی کهنه به پا داشت که بندهای آن پاره بود. آن قدر بدبخت به نظر می‌رسید که فکر نمی‌کردم قادر به خرید چیزی باشد. او به اسباب‌بازی‌ها نگاه می‌کرد؛ بعضی از آن‌ها را برمی‌داشت و نگاه می‌کرد و بعد به دقت سر جای خود قرار می‌داد. در همان هنگام پدرم از پله‌ها پایین آمد، به سمت پسر رفت و با چشمان آبی خندان، در حالی که لب‌خندی بر لب داشت، از او پرسید: «چه کمکی می‌توانم بکنم؟» پسر گفت می‌خواهد برای برادرش کادوی کریسمس بخرد و به دنبال گزینه مناسبی می‌گردد. برای من جای تعجب بود که پدرم چنان به این پسر توجه نشان می‌داد که انگار مشتری بزرگ سال و محترمی است. پدر گفت: «می‌توانی سر فرصت به اسباب‌بازی‌های اطرافت نگاه کنی.» او این کار را کرد.

بعد از گذشت بیست دقیقه پسر بچه کوچک، با دقت یک هواپیمای اسباب‌بازی برداشت و به سمت پدرم رفت و پرسید: «آقا، قیمت این چند است؟» پدر در جواب گفت: «چقدر پول داری؟» پسر کوچک دست خود را از جیبش بیرون آورد و باز کرد. او پول را آن قدر محکم در مشت خود گرفته بود که جای آن روی دستش باقی مانده بود. پول او شامل دو سکه ۱۰ سنتی و یک سکه ۵ سنتی و دو سکه یک سنتی

بود که در مجموع ۲۷ سنت می‌شد. قیمت هواپیمایی که برداشته بود، ۳/۹۸ دلار بود. پدرم روبه من کرد و گفت: «اسباب بازی را برای او ببند.»

گفته پدرم همچون زنگی در گوش من طنین انداخت. در تمام مدتی که مشغول بستن کادو بودم، به چیزی که دیده بودم فکر می‌کردم. هنگامی که پسر کوچک در حال خارج شدن از فروشگاه بود، من دیگر به این موضوع توجه نمی‌کردم که او کثیف بود و کت زنده‌ای بر تن داشت و موهایش ژولیده یا بند کفشش پاره بود. چیزی که می‌دیدم، کودک شاد و بشاشی بود که گنجینه‌ای در دست داشت.

لاون اشتاینر

۹۱

زندگی
سخت است
اما از آن
سخت‌ترم

■ معجزه کلام محبت‌آمیز

در ژانویه ۱۹۸۶ برنامه‌ای به نام «تجارت مسخره» را از تلویزیون دیدم. این برنامه درباره ساختن برنامه‌های کارتونی بود. همیشه آرزو می‌کردم وارد این کار شوم؛ ولی نمی‌دانستم از کجا باید شروع کرد؛ پس به مهمان این برنامه تلویزیونی که جک کاسادی نام داشت، نامه‌ای نوشتم و از او پرسیدم چگونه می‌توان وارد این کار شد. چند هفته بعد، نامه‌ای از او دریافت کردم که جک در آن تمامی سؤالات اختصاصی مرا پاسخ گفته بود و تمام مراحل کار را برایم نوشته بود و گفته بود: «ممکن است ابتدا کارهای تو را قبول نکنند؛ ولی از این مسئله دلسرد نشو.» همچنین از نمونه‌های کاریکاتوری که برایش فرستاده بودم، تعریف کرده بود و نوشته بود که این نمونه‌ها از لحاظ اجتماعی نمونه‌های باارزشی هستند.

۹۲

من از پاسخ او خیلی خوشحال شدم، به خصوص که روند پیشرفت را هم برایم توضیح داده بود. پس بهترین کاریکاتورها را برای چند مجله فرستادم. آن‌ها بلافاصله با نامه‌ای بسیار سرد به کارهای من جواب رد دادند. خیلی دلسرد شدم. آن نقاشی‌ها را در دستشویی منزل آویزان کردم و سعی کردم که بدین طریق فکراین کار را از سرم بیرون کنم. سال ۱۹۸۷ نامه دیگری از جک کاسادی دریافت کردم با این مضمون:

اسکات عزیز

داشتم فایل نامه‌های مربوط به برنامه تلویزیونی «تجارت مسخره» را مرور می‌کردم، نامه تو و کاریکاتورها را دیدم. به خاطر آوردم که جواب نامه‌ات را داده‌ام. علت اینکه دوباره برایت نامه می‌نویسم، این است که تشویقت کنم کارهایت را به چند انتشارات مختلف نشان بدهی. امیدوارم همچنان در راه پیشرفت قدم برداری. البته گاهی دلسردی‌هایی در راه موفقیت انسان پیش می‌آید؛ به همین دلیل به تو توصیه می‌کنم نقاشی‌های بیشتری بکشی. برایت

شانس زیاد و کشیدن نقاشی های خوب و فروش آن ها را آرزو مندم.

ارادتمند، جک

عمیقاً تحت تأثیر نامه جک قرار گرفتم؛ چون هدف او چیزی نبود جز تشویق من و من از او بسیار متشکر بودم. قوای ازدست رفته ام را با دلگرمی و تشویق او باز یافتم و شروع کردم به کار. نقاشی های کنار گذاشته شده را دوباره بیرون آوردم و به آن ها رنگ جدید زدم و بالاخره پس از سال ها تلاش، بنیانگذار شرکت انیمیشن «دیلبرت» شدم. حالا هفتصد روزنامه با من کار می کنند و تابه حال شش جلد کتاب نوشته ام. مطمئنم که اگر نامه دوم جک نبود، دیگر هرگز در این راه قدم بر نمی داشتم. یک جمله محبت آمیز و یک تمبر پستی ناچیز، آغازگر سلسله وقایعی بود که مرا به اینجا رساند. با بزرگ شدن شرکت و موفقیت های روزافزون آن، من هرچه بیشتر به عظمت عمل بسیار ساده و محبت آمیز جک پی می بردم. از او بسیار متشکر بودم؛ ولی حقیقتاً نمی دانستم که محبت او را چگونه جبران کنم. بعضی وقت ها به نظر می رسد که تشکر تنها کافی نیست.

بعدها متوجه شدم که برخی هدایا جبران شدنی نیست. همه اشخاصی را می شناسیم که با یک جمله محبت آمیز، منفعت های بزرگی به ما رسانده اند. من فقط می توانم شما را به انجام دادن این کار تشویق کنم. این کار را برای کسی انجام دهید که مطمئن باشد شما در این میان ذی نفع نیستید. تشویق و دلگرم کردن خانواده و دوستان امر مهمی است؛ چون شادی های آن ها از شما جدا نیست. به شما پیشنهاد می کنم که در اولین فرصت این کار را برای یک نفر انجام دهید. به خاطر داشته باشید؛ شاید هیچ چیز نتواند به اندازه یک عمل کوچک محبت آمیز، با ارزش باشد. هر عملی که بتواند موجی ایجاد کند، بازتابش تا بی نهایت ادامه می یابد.

اسکات آدامز



۹۳

سخت است
اما من
سخت تر

■ جوان ترین پلیس

کریس، یک پسر هفت ساله لاغر و استخوانی بود که به علت لوسمی^۱ در بیمارستان بستری بود. زندگی در نظر او بسیار ساده بود. قهرمانان او در زندگی دو پلیس موتورسوار به نام های پانچو و جان بودند که کارهای خوب فراوانی انجام می دادند و کریس آن ها را از تلویزیون می شناخت. او آرزو داشت روزی بتواند مانند یکی از آن ها باشد.

لیندا، مادر کریس، از همسرش جدا شده بود و به امید زندگی خوب و آینده بهتر به فونیکس نقل مکان کرده بود. یک روز عصر، تامی مأمور جدی و زرنگ گمرک آریزونا، برای ملاقات یکی از دوستانش که در اتاق کریس بستری بود، به بیمارستان آمد. کریس با آمدن تامی فریاد زد: «سرقت مسلحانه! اسلحه ها را زمین بگذارید، من پلیس هستم، شما بازداشتید.» تامی و دوستش مدتی با کودک بازی کردند. تامی که تحت تأثیر قرار گرفته بود، هنگام رفتن قول داد دفعه بعد که به دیدن دوستش می آید، هدیه ای برای کریس بیاورد.

تامی می دانست این کودک لاغر و استخوانی قادر نخواهد بود به رؤیاهایش دست یابد. فکر کرد چگونه می تواند او را به آروزش برساند. بنابراین، از دو پلیس گشت بزرگ راه به نام های اسکات و فرانک و دو خانم آشنایش و نیز رئیس و فرمانده امنیتی ناحیه آریزونا برای این کار کمک گرفت.

فردای آن روز، کریس سوار پاترول واقعی پلیس شد و آژیر ماشین را به صدا درآورد. او در همان روز با هلیکوپتر پلیس پرواز کرد و سوار موتورسیکلت پلیس هم شد. در پایان روز ابلاغیه ای به او دادند مبنی بر اینکه او اولین و تنها افسر پلیس هفت ساله در آریزونا است. دو خانم تمام شب، وقت خود را گذاشتند روی دوختن یونیفرم رسمی پلیس

برای کریس. کریس سه روز پرهیجان و زیبا را در نهایت شکوه و عشق پشت سر گذاشت. در روز چهارم، کریس از مادرش خواست که یونیفرم پلیسش را به بیمارستان بیاورد. اسکات و فرانک آن روز به دیدن او رفتند و در پایان همان روز، کریس فوت کرد.

هنگامی که لیندا او را برای مراسم خاک سپاری می برد، ماشین پلیس گشت بزرگ راه های آریزونا او را مشایعت می کرد. آن ها گفتند: «ما داریم برادرمان را به خاک می سپاریم» و در واقع، برای کریس تشییع جنازه نظامی انجام شد. وقتی لیندا به خانه برگشت، با ۳۷ هزار دسته گل و دعای خیر برای کودکان بیمار مواجه شد و از آن به بعد، این طرح برای بیش از ۳ هزار کودک بیمار انجام شد. این، تنها میراث به جامانده از کریس بود.

مایکل کادی



۹۵

زندگی
سخت است
اما از آن
سخت تر

■ نوری که در آن زندان به من تابید

یک آدمکش، نگهداری از باغ خانه‌ام را به عهده دارد. مدیر اجرایی شرکتی پیش از این به جرم دزدی، در زندان به سر می‌برده است. یکی از کارمندان برتر و عالی‌رتبه کارخانه‌ام، مدتی در هشت ایالت تحت تعقیب پلیس بوده است. صدها کارمند زیر دستم و همچنین دوستانم، می‌توانند هرگونه تجربه‌ای را از زندگی در زندان و بازداشتگاه‌ها برایتان تعریف کنند. خودم هم همین‌طور. من هم قبلاً محکوم بودم. بگذارید واقعیتی را بگویم: بودن در زندان، شخص را انگشت‌نما می‌کند. فرد برای پس‌دادن تاوان کار بدش به آنجا می‌رود؛ ولی وقتی دوره محکومیتش به پایان می‌رسد، جامعه او را نمی‌پذیرد. هیچ‌کس او را نمی‌خواهد. تنها دری که به رویش باز است، بازگشت به کار خلاف است. من این موضوع را خوب درک می‌کنم؛ چون برای خودم پیش آمده است.

در هفده سالگی آرزو داشتم به دور دنیا سفر کنم؛ البته جاهای بسیاری را قبلاً دیده بودم. خانواده من برای گذران زندگی، سالی اجاره کرده بودند و گرداندن این سالن بیشتر وقت آنان را به خود اختصاص داده بود و من برای خودم آزاد بودم. با واکس زدن کفش‌های مردم، فروختن روزنامه، تحویل دادن اجناس مغازه‌ها و هرگونه کار دیگری پول درمی‌آوردم. پس از اتمام دبیرستان، خانه را ترک کردم. سال‌ها به سرعت می‌گذشتند. ملوان شدم و به قطب شمال رفتم. کار ما استخراج طلا از آلاسکا بود. سپس به مکزیک رفتم و وارد دنیای تبهکاران شدم تا اینکه عاقبت در سال ۱۹۱۹، مرا به جرم داشتن مواد مخدر دستگیر کردند. من هیچ‌گاه با این مواد سروکار نداشتم؛ ولی چه کسی حرفم را باور می‌کرد؟ به علت سبک زندگی‌ام، یعنی ولگردی، نمی‌توانستم بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم. پس از محکومیت مرا به زندان فرستادند.

در زندان، نور هدایتگری به من تابید و شانس‌های من رو کرد که

به ندرت برای زندانیان اتفاق می افتد. این نور، آشناسدن با هربرت هیوس بیگلو، هم سلولی ام بود. او را به جرم اجتناب از پرداخت مالیات دستگیر کرده بودند. هر دوی ما در زندان در قسمت لوازم برقی کار می کردیم و من در آنجا برق کار ماهری شدم. من نمی گذاشتم وضعیت زندان، زندگی ام را تلخ و مرا محدود کند؛ همیشه داوطلب انجام کارهای بیشتر بودم.

هربرت بیگلو در بسیاری از کارها کنار من بود. ما دوستان خوبی برای هم شدیم. او پیش از من آزاد شد و هنگامی که آنجا را ترک می کرد، به من پیشنهاد کار در شرکتی را داد که خودش رئیس آنجا بود. احساس کردم این پیشنهاد، پس از رهاشدن از زندان، ممکن است فرصت بسیار خوبی برای یک زندانی باشد. در آنجا بود که با خود تصمیم گرفتم روزی، خودم هم این فرصت را به محکوم آزاد شده دیگری بدهم.

در سال ۱۹۲۴ از زندان آزاد شدم و برای کار کردن، نزد هربرت بیگلو رفتم و در آن شرکت مشغول کار شدم. سخت کار می کردم و حقوق ماهیانه خوبی دریافت می کردم. نه سال گذشت و من توانستم مدیرکل شرکت شوم. در سال ۱۹۳۳ دوست بسیار خوبم، هربرت بیگلو، دارفانی را وداع گفت و من به عنوان رئیس شرکت انتخاب شدم. آن روز به عهدی که با خود بسته بودم، جامه عمل پوشاندم. هنگامی که زمان استخدام کارمندان جدید فرا رسید، به چندین زندانی آزاد شده ای که می شناختم، پیشنهاد کار دادم.

قولی که به خود داده بودم، در واقع به خط مشی اصلی کارخانه تبدیل شد. تعداد کارمندان از ۷۲۸ نفر در سال ۱۹۳۳ به بیش از ۶۵۰۰ نفر در سال ۱۹۵۴ رسید. در این سال ها، بیش از ۳۰۰ مرد و زن، از بین زندانیان آزاد شده، در شرکت براون و بیگلو مشغول کار شدند. تعداد کمی از آن ها به کارهای اجرایی شرکت می پرداختند. دیگران مدت ۲۰ سال در کارخانه، به عنوان کارگران سخت کوش کار کردند و همگی به کار خود در آنجا وفادار ماندند.



۹۷

زندگی
سخت است
اما از آن
سخت تر

ما بیش از اندازه به آن‌ها محبت نکردیم، فقط شانس برخورداریودن از کاری خوب و منطقی را به آن‌ها دادیم و گذشته‌شان را فراموش کردیم. تمام مجرمان می‌توانند مثل انسان‌های عادی زندگی کنند؛ فقط باید آن‌ها را باور کرد و صرف‌نظر از گذشته‌شان، به آنان کمک کرد تا به آینده نگاه کنند. اکنون می‌توانید دریابید که چرا من از بابت کارکردن یک آدمکش در باغ‌خانه‌ام و کنار سه فرزندم، نگرانی ندارم. همه مردم از زندگی گذشته او اطلاع دارند؛ ولی کسی زمان حال و آینده او را باور نمی‌کند؛ اما من می‌دانم که اعتماد صمیمانه به انسان‌ها موجب پیش‌راندن آن‌ها در زندگی می‌شود.

کمک‌کردن من به محکومان آزادشده، جهاد و آرمان نیست؛ بلکه آرمان من این است که همه بدانند کمک‌کردن به افراد خطاکار موجب پایین‌آمدن شأن آن‌ها نمی‌شود. احیای هرانسانی در فضای باز و آزاد بیرون زندان انجام می‌شود، نه در پشت دیوارهای زندان.

■ امانتی به نام ثروت

عاشق کارکردن با دستگاه‌ها بودم. احساسی را که کارکردن با قطعه‌ای فلز یا بستن سیم‌پیچ به من می‌داد، با هیچ چیز دیگری نمی‌شد مقایسه کرد. به تدریج شروع کردم به راه‌اندازی کارگاهی کوچک تا بتوانم در آنجا وسایل خراب را تعمیر کنم. به زودی یاد گرفتم که چگونه قطعات مختلف اتومبیل را سرهم کنم. در این میان، بوق اتومبیل تنها چیزی بود که درگیرم کرده بود. تصمیم داشتم بوقی اختراع کنم که به ضربه حساس نباشد. تنها وسیله‌ای که کمی به بوق شباهت داشت، شیپورم بود. پس با خود فکر کردم که نی‌های شیپور چگونه درهم فرو رفته‌اند و در ساختار آن دقیق شدم. این دقت، به اختراعی جدید منتهی شد و نتیجه آن بوقی جدید به نام بوق گابریل بود. بعد با ۱۵۰۰ دلاری که از قبل ذخیره کرده بودم، کمپانی گابریل را راه‌اندازی کردم.

مدت‌ها گذشت. بالاخره روزی رسید که تصمیم به فروش کارخانه‌ام گرفتم. یک شرکت سرمایه‌گذاری برای خرید کارخانه ۱۰ میلیون دلار پیشنهاد کرد. این رقم برایم تصوراتناپذیر بود. درست بود که کمپانی گابریل درآمد زیادی داشت، ولی این درآمد زیاد، بر پایه امتیازی بود که به زودی تاریخ آن منقضی می‌شد. آنان از این مسئله اطلاعی نداشتند؛ ولی من می‌دانستم که این معامله ارزش ده میلیون دلار ندارد. اگر کمپانی را به این مبلغ می‌فروختم، امکان داشت بسیاری از سهام‌داران کوچک آن شرکت دچار ضرر مالی شوند و سرمایه‌شان را از دست بدهند.

در تمامی سال‌های زندگی‌ام به این نکته می‌اندیشیدم که ما حقیقتاً هیچ چیزی از خود نداریم. هیچ یک از اموالی که جمع می‌کنیم، متعلق به ما نیست و تازمانی که روی زمین زندگی می‌کنیم، فقط مباشران و امانت‌داران نعمت‌های خدادادی هستیم. شغل ما فقط ابزار دستی است برای به‌کارگیری نعمت‌های خدا.



تصمیم گرفتم شرکت را به قیمت ۴ میلیون دلار بفروشم. این، رقم منصفانه‌ای بود. آن را فروختم و با پول آن آرزوی چندین ساله‌ام را جامه عمل پوشاندم. با همکاری چند تن از دوستان، با آن پول، یک پرورشگاه ساختم. همچنین مقداری از این پول را خرج بیماران کم بضاعت در بیمارستان‌ها کردیم. دوستانم از جریان دقیق ۴ میلیون دلار اطلاعی نداشتند. یک بار که در مهمانی صحبت آن پیش آمد، به آن‌ها گفتم درحقیقت این پول جریان خاصی ندارد، فقط می‌توانم بگویم امانتی بود که خداوند نزد من به ودیعه گذاشته بود و من فقط چند صباحی امانت دار آن بودم، نه مالکش.

کلود اچ. فاستر

■ داستانی از بنگلادش

در سالی که بنگلادش در جنگ با پاکستان استقلال خود را به دست آورد، بانک گرامین با سرمایه دکتر محمد یونس راه اندازی شد. دکتر یونس در آن سال دانشنامه اش را از دانشگاه وندربیلست آمریکا دریافت کرده بود و در کالجی در تنسی تدریس می کرد. در همین زمان، او را برای ریاست بخش اقتصادی دانشگاه چیتاگانگ جنوب بنگلادش دعوت کردند.

او با وجودی سرشار از امید که ناشی از استقلال مملکتش بود، به وطن برگشت؛ ولی بنگلادش به سرعت در حال سقوط بود. سال ۱۹۷۴ قحطی وحشتناکی بر بنگلادش حاکم شد؛ به طوری که مردم از گرسنگی در خیابان ها می مردند. آن زمان دکتر یونس در دانشگاه، در زمینه توسعه اقتصادی تدریس می کرد و در عین حال، به طرز عجیبی از کارش خسته می شد؛ چون واقعیتی که در مملکتش اتفاق می افتاد، از آنچه تدریس می کرد، متفاوت بود. بنابراین، تصمیم گرفت درباره اقتصاد زندگی واقعی مردم تحقیق کند.

دانشگاه چیتاگانگ، بین چند دهکده قرار گرفته بود و دکتر یونس می توانست هر روز از محیط دانشگاه خارج شود و میان مردم قدم بزند. او به دهات می رفت و با مردم صحبت می کرد و می کوشید علت بدبختی و فقر حاکم بر زندگی این افراد را کشف کند. او با آنها نه از جایگاه مدرّس یا محقق، بلکه به عنوان یک انسان و همسایه صحبت می کرد.

دکتر یونس روزی با زنی روبه رو شد که در روز فقط دو پنی درآمد داشت و زندگی اش را با ساختن چهارپایه های بامبو می گذراند. او اصلاً در فکرش نمی گنجید که چگونه کسی می تواند این قدر سخت کار کند و فقط دو پنی درآمد داشته باشد. دکتر یونس متوجه شد زن، چون به اندازه کافی پول ندارد که بامبو را از مغازه دارها بخرد، پول خرید بامبوها را از واسطه می گیرد و در نهایت محصول تولیدی



۱۰۱

سخت است
اما از
سخت تر

را به همین واسطه به قیمت ارزان می فروشد و فقط دو پنی به عنوان مابه التفاوت بامبو و صندلی آماده شده دستش را می گیرد. در واقع او همانند یک برده به طور رایگان کار می کرد.

خُب، حل این معما سخت نبود: اگر او پول بامبو را داشت، می توانست محصولش را هر زمانی و به هر کسی که پول بیشتری می پرداخت، بفروشد. دکتر یونس با یکی از شاگردانش روزهای متمادی اطراف دهات دور می زدند و افرادی را که برای گذران زندگی شان از واسطه ها پول می گرفتند، شناسایی می کردند. تا آخر هفته آن ها توانستند ۴۲ نفر از این اشخاص را پیدا کنند. کل مبلغی که این ۴۲ نفر برای خرید جنس لازم داشتند، فقط ۳۰ دلار بود! اولین راه حل این بود که ۳۰ دلار را از جیب خود بپردازد. او از دانش آموزان خواست که این پول را به عنوان وام بین آن ها تقسیم کنند؛ ولی این، راه حل اساسی نبود؛ زیرا تازمانی که او در دانشکده به عنوان استاد کار می کرد، دهاتی ها برای گرفتن پول نزد او نمی آمدند. در این زمان بود که او به فکر بانک افتاد. او نزد یکی از مدیران بانک ها رفت و ایده اش را با او در میان گذاشت. مدیر در جواب گفت: «ایده شما بسیار مسخره است. وام هایی از این نوع حتی ارزش کاغذبازی را هم ندارند. به علاوه، هیچ تضمینی وجود ندارد که مردم فقیر این پول ها را به شما برگردانند.»

دکتر یونس از بانکی به بانک دیگر می رفت و هر دفعه همین جواب را می شنید. بالاخره او با یکی از بانک ها صحبت کرد و به آن ها گفت که خودش حاضر است ضمانت این افراد را به عهده بگیرد. بعد از شش ماه آن ها با بی میلی تمام موافقت کردند که سیصد دلار به مردم وام بدهند. او این پول را قرض کرد و به زودی به آن ها بازگرداند. دوباره وام دیگری از بانک خواست که مستقیماً به مردم پرداخت شود و باز آن ها گفتند که این کار ممکن است فقط درباره یک ده مؤثر باشد؛ ولی دکتر یونس آن را گرفت و بین چندین ده تقسیم کرد. کار درست شد ولی بانکی ها هنوز قانع نشده بودند. او بالاخره ناچار شد

که پول قرض کند و به تمام دهات آن ناحیه بپردازد؛ این کار هم با موفقیت انجام شد؛ ولی بانکی‌ها هنوز قانع نمی‌شدند.

بالاخره دکتر یونس گفت: «چرا من این قدر دنبال بانک‌ها می‌دوم؟! چرا خودم بانک پایه‌گذاری نمی‌کنم؟!» پس تصمیم گرفت این کار را بکند و در سال ۱۹۸۳ دولت به او اجازه تأسیس بانک داد. این بانک اکنون به نام گرامین بانک معروف است و به فقیرترین مردم بنگلادش پول قرض می‌دهد.

امروز گرامین بانک، ۱۰۴۸ شعبه و بیش از ۲ میلیون نفر وام‌گیرنده دارد. آن‌ها در ۳۵ هزار ده و روستا کار می‌کنند. سرمایه این بانک بیش از ۱ میلیون دلار و سرانه هر شخص ۱۵۰ دلار است. بانک نه تنها به افراد فقیر پول قرض می‌دهد، بلکه آن‌ها را در سهام آن شریک می‌کند و کسانی که پول به بانک قرض می‌دهند نیز سهام‌دار می‌شوند. ۹۰ درصد از ۲ میلیون نفر وام‌گیرنده، زنان هستند. این امر تا آن زمان در بنگلادش اتفاق نیفتاده بود.

این بانک حتی در دنیا رقابایی پیدا کرد. دکتر یونس همه جا بر این مسئله تأکید می‌کند که روزی به او گفته بودند این کار هرگز شدنی نیست؛ ولی واقعیت این است که این کار بالاخره به شکل بسیار درخشان و غیرمنتظره‌ای انجام شد.

اقتباس از سخنرانی‌های دکتر محمد یونس



■ جملاتی که از طلا، گران ترند (۴)

- رویای شما تاریخ انقضاء ندارد. نفسی عمیق بکشید و دوباره تلاش کنید.

- اگر فکرهای بزرگ داری با قدم های کوچک شروع کن.

- فقط باید سعی کنی از یک نفر بهتر باشی، از شخصی که دیروز بودی.

- برای شروع نباید عالی باشی، اما برای اینکه عالی باشی باید شروع کنی.

- حرف های زیبا همیشه راست نیستند، حرف های راست همیشه زیبا نیستند.

- به فرزندان تن فقط شمردن یاد ندهید. به آن ها یاد دهید که چه چیزهایی ارزش شمردن دارند.

- هفت پند:

* در پوشیدن خطای دیگران، شب باش؛

* در فروتنی، زمین باش؛

* در مهر و دوستی، خورشید باش؛

* در هنگام خشم و غضب، کوه باش؛

* در سخاوت و یاری به دیگران، رود باش؛

* در کنار آمدن با دیگران، دریا باش؛

- بسیاری از ما ترجیح می دهیم که بدبخت باشیم، ولی مردم ما را خوشبخت ببینند؛ تا اینکه خوشبخت باشیم ولی ما را بدبخت ببینند.

دکتر هلاکوئی

- چیزهای خوب به سراغ کسانی می روند که باور دارند،

چیزهای بهتر به سراغ کسانی می روند که صبر می کنند،

و بهترین چیزها به سراغ کسانی می روند،

که تلاش می کنند و هیچ گاه تسلیم نمی شوند.

- بدترین نوع چاپلوسی، تایید سخنی است که می دانید از حقیقت به دور است.

- بخشش کنید، اما نگذارید از شما سوء استفاده شود. عشق

بورزید، اما نگذارید با قلبتان بد رفتاری شود. اعتماد کنید، اما ساده و زود باور نباشید، حرف دیگران را بشنوید، اما صدای خودتان را از دست ندهید.

-از زندگی لذت ببرید، از فرصت ها استفاده کنید، سرخوش باشید. شادی امروز را به فردا موکول نکنید. چون این لحظه پیرترین سنی هستید که تا به حال بوده اید و جوانترین سنی که تا ابد خواهید بود. -لبخند بزن بدون انتظار پاسخی از دنیا، بدان روزی دنیا آنقدر شرمنده می شود که به جای پاسخ لبخند، با تمام سازهایی می رقصند.

-گاهی اتفاقات بدی که در زندگی مان می افتد، ما را مستقیماً در مسیری قرار می دهد که منتهی به بهترین چیزهایی می شود که می توانست برایمان پیش بیاید.

-گاهی دل شکستگی ها باعث می شود تا تکانی بخوریم و بیدار شویم و به ما کمک می کند بفهمیم چقدر ارزشمان بیشتر از چیزی است که به آن رضایت داده بودیم.

-بهای هریک از داشته های شما برای منبنا تعیین می شود که چه مقدار از زندگی تان را برای دستیابی به آن صرف می کنید.

هنری دیوید ثورو

-هرپرهیزکاری گذشته ای دارد و هر گنجهکاری آینده ای، پس قضاوت نکن.

داستایوسکی



۱۰۵

سخت است
امام زن
سخت تر

■ مهربانی مُسری است

روزی همراه دوستی سوار تاکسی شدیم. وقتی پیاده شدیم، دوستم به راننده گفت: «متشکرم، شما خیلی خوب رانندگی کردید.»
راننده تاکسی لحظه‌ای گیج شد و سپس گفت: «مگر شما راننده حرفه‌ای هستید؟»

دوستم گفت: «نه آقای عزیز، ولی تعریف من نابجا نیست. من خونسردی شما را در این ترافیک سنگین تحسین می‌کنم.»
راننده گفت: «آهان» و حرکت کرد.

من از دوستم پرسیدم: «این حرف‌ها برای چه بود؟»
او گفت: «من سعی می‌کنم محبت را به این شهر برگردانم. به نظر من این تنها چیزی است که می‌تواند شهر را نجات دهد.»
- چگونه یک نفر می‌تواند این شهر را نجات دهد؟!

- یک نفر نیست: من برای یک راننده تاکسی روز خوشی فراهم آوردم. فرض کن او بیست مسافر داشته باشد. چون کسی با مهربانی با او رفتار کرده است، او هم با آن بیست مسافر، خوب و مهربان خواهد بود. مسافران نیز با کارمندان، مغازه‌داران، خدمتکاران و خانواده خود مهربان خواهند بود. این حسن نیت سرانجام ممکن است دست‌کم به هزار نفر سرایت پیدا کند. پس بد نیست. مگر نه؟
- ولی تو می‌خواهی تنها با کمک راننده تاکسی حسن نیت خود را به دیگران برسانی.

- من تنها به او متکی نیستم. می‌دانم این روش کامل نیست. امروز ممکن است با ده فرد مختلف سروکار داشته باشم. اگر از ده نفر، بتوانم سه نفر را شاد کنم، به صورت غیرمستقیم می‌توانم در رفتار بیش از سه هزار نفر دیگر تأثیر بگذارم.

پذیرفتم و گفتم: «روی کاغذ درست به نظر می‌رسد؛ ولی مطمئن نیستم در عمل درست از آب درآید.»

- اگر درست از آب درنیاید، چیزی را هم از دست نمی‌دهیم. گفتن

این نکته به راننده که کارش را خوب انجام می دهد، وقتی از من نگرفت. او نه زیاده تر کرایه گرفت و نه کمتر. اگر روی او اثر نگذارد، چطور می شود؟ سعی می کنم فردا راننده تاکسی دیگری را شاد کنم. - تو آدم عجیبی هستی.

- این نشان می دهد که تو چقدر بدبین هستی. من این مسئله را بررسی کرده ام. علاوه بر موضوع پول، چیزی که به نظر می رسد کارمندان پست ندارند، این است که کسی به افراد شاغل در اداره پست نمی گوید که آن ها چه خوب کار می کنند.

- ولی آن ها کارشان را به خوبی انجام نمی دهند.

- آن ها کارشان را خوب انجام نمی دهند؛ چون احساس می کنند کسی به کارکردن یا نکردنشان اهمیتی نمی دهد. چرا نباید کسی کلمه ای محبت آمیز به آن ها بگوید؟

در آن هنگام، از کنار بنایی در حال ساخت می گذشتیم. پنج کارگر غذا می خوردند. دوست من ایستاد و گفت: «کاری که شما انجام داده اید، بسیار عالی است. باید کار مشکل و خطرناکی باشد.»

کارگران با تردید به دوست من نگاه کردند.

دوستم پرسید: «این بنا کی تمام می شود؟»

مردی با غرغر گفت: «ماه ژوئن.»

دوستم پاسخ داد: «آه، واقعاً جالب است. شما باید خیلی افتخار

کنید.»

از آنجا گذشتیم و من به دوستم گفتم: «من کسی را همانند تو ندیده ام.»

او جواب داد: «آن کارگران وقتی معنای کلمات مرا درک کنند، احساس خوبی به آن ها دست می دهد و شهر ما به نوعی، از شادی آن ها بهره می برد.»

با اعتراض گفتم: «ولی تو نمی توانی به تنهایی این کار را انجام دهی. تو فقط یک نفر هستی.»

- آنچه بیشترین اهمیت را دارد، این است که ناامید نشوی.

سوق دادن مردم شهر به مهربانی کار آسانی نیست؛ اما اگر بتوانم
افراد دیگری را برای این کار در نظر بگیرم...
- تو همین الان با خانمی معمولی، خوش و بش کردی.
- آری، می دانم. اگر او معلم مدرسه باشد، کلاسش روز خوبی را
خواهد گذراند.

آرت بوخ والد

■ دشمن عزیز

مادربزرگم دشمنی به نام خانم ویل کاکس داشت. مادربزرگ و خانم ویل کاکس از هنگام عروسی شان در خیابان مین که دو طرف آن درختان نارون صف کشیده بودند، باهم همسایه شده بودند و تا پایان عمر در آنجا به سر بردند. نمی دانم چه چیز باعث جنگ بین آنان شده بود؛ زیرا هنوز آن موقع به دنیا نیامده بودم. خود آن ها هم به یاد نمی آوردند که چه چیزی این جنگ را به وجود آورده بود؛ اما هنوز این جنگ به تلخی ادامه داشت.

اشتباه نکنید، این نوعی مسابقه و مشاجره ای مؤدبانه نبود: جنگی تمام عیار بین بانوان بود. هیچ کس و هیچ چیز در شهر از این ماجرا راه گریز نداشت. کلیسای سیصدساله که در مقابل انقلاب و جنگ داخلی و جنگ اسپانیا و آمریکا دوام آورده بود، هنگامی که مادربزرگ و خانم ویل کاکس در مبارزه انجمن حمایت بانوان باهم جنگیدند، درهم فرو ریخت! مادربزرگ در این مبارزه برنده شد؛ اما این پیروزی بیهوده بود. از آنجایی که خانم ویل کاکس نتوانست رئیس شود، با عصبانیت، از انجمن استعفا داد. وقتی نمی توانی دشمن خونی خود را به زور به کاری که می خواهی وادار کنی، مدیریت انجمن چه لذتی دارد؟!

خانم ویل کاکس در مبارزه کتابخانه ملی پیروز شد و به جای عمه ام فیلیس، خواهرزاده اش گرتروود را مسئول کتابخانه کرد. روزی که گرتروود شروع به کار کرد، مادربزرگم از خواندن کتاب های کتابخانه دست برداشت؛ زیرا این کتاب ها یک شبه «میکروب های کثیف» شدند و او از آن پس برای خودش کتاب می خرید. در مبارزه دبیرستان هم هیچ یک از طرفین پیروز نشدند. پیش از اینکه خانم ویل کاکس موفق شود رئیس دبیرستان را برکنار کند یا مادربزرگ کاری کند که او مادام العمر در آن منصب بماند، او شغل بهتری پیدا کرد و رفت. علاوه بر درگیری های اصلی، حمله و تیراندازی همیشه در خط



۱۰۹

سخت است
اما از
سخت تر

مقدم وجود داشت! در کودکی که به دیدن مادر بزرگ می‌رفتیم، بخشی از تفریح‌مان دزدیدن انگور از روی نرده‌های باغ خانم ویل کاکس و دهن کجی به نوه‌های خارج از تحمل او بود. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم ما هم مثل آن‌ها تحمل ناپذیر بودیم! همین‌طور دنبال مرغ‌های ویل کاکس می‌کردیم و ترقه‌هایی را که از چهارم ژوئیه، یعنی روز آزادی نگه داشته بودیم، روی ریل‌های واگن برقی درست مقابل خانه ویل کاکس می‌گذاشتیم تا انفجار حاصل از آن که در واقع کار بی‌اهمیتی بود، خانم ویل کاکس را بترساند.

در یکی از روزهای جشن آزادی، در ناودان منزل ویل کاکس مار انداختیم. مادر بزرگ خیلی اعتراض کرد؛ اما حس می‌کردیم او با کارهای ما موافق است. مخالفت‌هایش با آنچه در سرزنش‌های مادرم وجود داشت، بسیار متفاوت بود. بنابراین، با شادمانی به کارهای لوس و بچه‌گانه‌مان ادامه می‌دادیم. اگر فرزند خود من...؛ اما این داستان دیگری است!

اصلاً فکر نکنید که این، یک مبارزه یک‌طرفه بود. فراموش نکنید که خانم ویل کاکس هم نوه داشت و نوه‌هایش از نوه‌های مادر بزرگ من باهوش‌تر و خشن‌تر بودند و مادر بزرگ از دستشان راحتی نداشت: در زیرزمینش راسوی متعفن پیدا می‌کرد؛ در جشن هالوین تمام اشیای به درد نخور فراموش شده، مانند وسایل باغبانی، به‌طور معجزه‌آسایی به طبقه بالایی انبار پرواز می‌کرد و مادر بزرگ مجبور می‌شد در روزهایی که دستمزد کارگر بسیار گزاف بود، مردهای پُرزوری را استخدام کند تا این وسایل را به جای اولشان برگردانند؛ همواره در روزهایی که لباس‌ها را شسته بودند، به‌طور اسرارآمیزی بند رخت پاره می‌شد و ملافه‌ها در گِل‌ولای می‌افتادند و باید بار دیگر شسته می‌شدند. ممکن بود برخی از این اتفاقات کار خدا باشد؛ اما همیشه این کارها به حساب نوه‌های خانم ویل کاکس گذاشته می‌شد! نمی‌دانم اگر صفحه خانه‌داری روزنامه بوستون نبود، مادر بزرگ چطور می‌توانست این دردسرها را تحمل کند.

صفحه خانه داری، دایرةالمعارفی عالی بود. علاوه بر نکات آشپزی و توصیه های بهداشتی، بخشی داشت که نامه های خوانندگان را با یکدیگر ردوبدل می کرد. داستان از این قرار بود که اگر شما مشکلی داشتید یا حتی اگر فقط می خواستید عصبانیتتان برطرف شود، نامه ای به این روزنامه می نوشتید و با نام مستعاری مثل آربوتوس، آن را امضا می کردید؛ البته این، نام مستعار مادر بزرگ بود. سپس برخی از بانوان دیگر که همان مشکل را داشتند، به شما می گفتند در این مسئله چه کار کرده اند و نام خود را به عنوان «کسی که می داند» یا «زن سقراط» یا هرچیز دیگر امضا می کردند. بیشتر وقت ها وقتی مشکل برطرف می شد، سال ها از طریق ستون های این روزنامه به یکدیگر نامه می نوشتند و درباره فرزندانش و کنسروهای غذا و دکوراسیون جدید اتاق پذیرایی صحبت می کردند.

این همان چیزی بود که برای مادر بزرگ من اتفاق افتاد. او با زنی به نام سیگال برای یک ربع قرن مکاتبه می کرد و چیزهایی را به او می گفت که به هیچ کس دیگر نگفته بود؛ چیزهایی مانند زمانی که امیدوار بود صاحب فرزندی شود، اما این طور نشده بود یا زمانی که عمو استیو در مدرسه، خدا می داند چه آشغالی را میان مویش کرده بود و مادر بزرگ پیش از اینکه کسی در شهر بفهمد، از دستشان خلاص شده بود و با این حال، بسیار تحقیر شده بود. سیگال دوست صمیمی و باوفای مادر بزرگ بود.

هنگامی که تقریباً شانزده ساله بودم، خانم ویل کاکس درگذشت. در شهرهای کوچک، هراندازه هم که از همسایه خود متنفر باشید، ادب حکم می کند که بروید و ببینید چه خدمتی از دست شما برای شخص داغ دیده ساخته است. از آنجایی که مادر بزرگ می خواست نشان دهد آنچه درباره کمک کردن گفته بود جدی است، پیش بند تمیزی به تن کرد و از چمن دو خانه گذشت تا طبق گفته دختر خانم ویل کاکس اتاق پذیرایی را که از اول پاک و بی عیب و نقص بود، برای مراسم تشییع جنازه تمیز کند. آنجا روی میز اتاق پذیرایی در جایگاه یادگاراها،



۱۱۱

زندگی
سخت است
اما ازل
سخت نرم

دفتری قرار داشت که مخصوص قسمت‌های بریده‌شده روزنامه بود. در این دفتر، ستون‌های موازی نامه‌های او به سیگال و نامه‌های سیگال به او، چسبیده شده بود. بدترین دشمن مادر بزرگ بهترین دوست او از آب درآمد!

این تنها باری بود که به یادم مانده است مادر بزرگم گریه کرد. در آن موقع دقیقاً نمی‌دانستم او برای چه گریه می‌کرد؛ اما الان می‌دانم. او برای تمام سال‌های ازدست‌رفته‌ای گریه می‌کرد که دیگر هرگز بر نمی‌گشت. من تحت تأثیر آن اشک‌ها قرار گرفتم و این مسئله باعث شد آن روز را که با ارزش‌تر از اشک‌های یک زن بودند، به خاطر بسپارم. آن روز، روزی بود که برای اولین بار به موضوعی فکر کردم که اکنون با تمام وجود به آن معتقدم و اگر روزی مجبور باشم از این اعتقاد بازگردم، دلم می‌خواهد به زندگی‌ام پایان دهم. آن اعتقاد این است:

ممکن است مردم به نظر کاملاً تحمل‌ناپذیر برسند یا پست و ناچیز و موذی تلقی شوند؛ اما اگر ده قدم به سمت چپ گام بردارید و با نوری که از زاویه‌ای دیگر می‌تابد به آنان بنگرید، بسیار امکان دارد که آنان را بسیار بخشنده و مهربان ببینید. تمام این‌ها بستگی به این دارد که از چه نقطه‌ای به آنان می‌نگرید.

■ کارمند خدا

«جان» همیشه به همسایه‌ها کمک می‌کرد و همه او را دوست داشتند. روزی زن همسایه از او خواست اگر می‌تواند، پسر کوچکش را به بیمارستان ببرد. جان برای خودش برنامه دیگری داشت، ولی نتوانست به او «نه» بگوید؛ بنابراین، پسر کوچک را روی صندلی ماشین نشانده و کمربند او را بست و به طرف بیمارستانی که پنجاه مایل با آنجا فاصله داشت، به راه افتاد.

همان‌طور که داشت رانندگی می‌کرد، پسر کوچک آرام به طرف او برگشت و پرسید: «آیا تو خدایی؟»
جان با تعجب گفت: «نه.»

پسر ادامه داد: «من شنیدم که مادرم از خدا می‌خواست راهی پیدا کند و مرا به دکتر برساند. پس اگر خدا نیستی، حتماً برای خدا کار می‌کنی.»

جان پاسخ داد: «فکر می‌کنم همین‌طور است؛ البته گاهی وقت‌ها و حالا که خوب فکر می‌کنم، بیشتر وقت‌ها این کار را انجام می‌دهم.»
آیا شما در فهرست جدید کارمندان خدا هستید؟



۱۱۳

زندگی
سخت‌است
اما از آن
سخت‌تر

■ پادشاه یک چشم

پادشاهی بود که فقط یک چشم و یک پا داشت. او به تمام نقاشان قلمرو خود دستور داد پرتره‌ای زیبا از او نقاشی کنند؛ اما هیچ‌کدام نتوانستند. آنان چگونه می‌توانستند با وجود نقص در یک چشم و یک پای پادشاه، نقاشی زیبایی از او بکشند؟

سرانجام یکی از نقاشان گفت می‌تواند این کار را انجام دهد. او تصویری کلاسیک از پادشاه نقاشی کرد. نقاشی او فوق‌العاده بود و همه را غافلگیر کرد. او شاه را در حالتی نقاشی کرد که یک شکار را هدف قرار داده بود؛ نشانه‌گیری با یک چشم بسته و یک پای خم شده.

چرا ما نتوانیم با پنهان کردن ضعف‌ها و برجسته ساختن قوت‌های دیگران، از آنان چنین تصاویری نقاشی کنیم؟

■ آواز عشق

دختری تنها، ناامیدانه در آرزوی عشق به سر می‌برد. روزی هنگامی که در جنگل قدم می‌زد، دو پرنده کوچک گرسنه را پیدا کرد. آن‌ها را به خانه برد و در قفس کوچکی قرار داد. دختر روزها عاشقانه از آن‌ها نگهداری کرد و به آن‌ها غذا داد تا دوباره نیرو گرفتند. هر روز صبح، دو پرنده با آواز زیبایی به دختر سلام می‌کردند و دختر عاشقانه آن دو را دوست می‌داشت. او آرزو می‌کرد که آواز آن‌ها برای همیشه ادامه داشته باشد.

روزی دختر در قفس را باز گذاشت. یکی از آن دو پرنده که بزرگ‌تر و قوی‌تر بود، از قفس بیرون پرید. دختر با نگرانی به پرنده که بالای سرش می‌چرخید، نگاه می‌کرد. او از این فکر که ممکن است پرنده فرار کند و دیگر نتواند آن را ببیند، وحشت کرد و به سرعت به طرف پرنده خیز برداشت و محکم آن را گرفت. ناگهان احساس کرد پرنده تکان نمی‌خورد. دستش را باز کرد و دید پرنده مرده است. عشق بیش از حد دختر باعث مرگ پرنده شده بود.

دختر متوجه شد که پرنده دیگر در کنج قفس بالا و پایین می‌پرد. او احساس کرد پرنده به دنبال آزادی است و نیاز دارد در آسمان آبی پرواز کند. دختر، پرنده را از قفس بیرون آورد و به آرامی به هوا انداخت. پرنده در آسمان چند بار چرخید. دختر به پرنده نگاه می‌کرد که با شادی در حال پرواز بود. او دیگر ناراحت از دست دادن پرنده نبود. ناگهان پرنده به دختر نزدیک شد و بر شانه او نشست و زیباترین آهنگی را که دختر تاکنون شنیده بود، برای او خواند.

سریع‌ترین راه برای از دست دادن عشق این است که محکم به آن بچسبی و بهترین راه برای نگه داشتن عشق این است که بگذاری رها باشد.



۱۱۵

زندگی است
آسان از آن
سخت‌تر

■ قدرت پذیرش اشتباه

داستان زیر را بروس بارتون، یکی از شرکای اصلی یک شرکت تبلیغاتی قدیمی، دربارهٔ خودش نقل کرده است:

روزی در نخستین روزهای کارم در نیویورک به رازی دربارهٔ شرکت پی بردم و وقتی که به رئیس اطلاع دادم، با من مخالفت کرد و بحث شدیدی بینمان در گرفت و او مرا محکوم کرد. در آن روزها من در اتاق کوچکی زندگی می‌کردم که هر هفته هفت دلار برای آن می‌پرداختم و رئیس‌م در خانهٔ بسیار بزرگی زندگی می‌کرد که به حداقل ده کارگر نیاز داشت. صبح روز بعد، هنگامی که در حال حاضر شدن برای رفتن به سر کارم بودم، تلفن زنگ زد. تعجب کردم که چه کسی صبح به این زودی آن‌هم در نیویورک ممکن است با من کار داشته باشد! با کمال تعجب رئیس‌م بود. به من گفت: «بعد از بحث دیروز خیلی فکر کردم و می‌خواستم بدانی که تو درست می‌گفتی و من اشتباه کردم.»

رئیس‌م با درآمدی حدود صد هزار دلار در سال، به من، یعنی جوانی با درآمد چهل دلار در هفته، زنگ زده بود تا فقط بگوید که اشتباه کرده و حق با من بوده است. بعد از آن، او در نظرم به انسان بزرگی تبدیل شد. سال‌ها از این واقعه می‌گذرد و من با همه نوع انسانی، زن و مرد، در عرصهٔ تجارت و شغل‌های گوناگون و در زمینهٔ سیاست روبه‌رو شده‌ام. به عنوان کارفرما برای من جالب است که این انسان‌ها را می‌توانم به دو گروه تقسیم کنم: دستهٔ اول آن‌هایی هستند که فکر می‌کنند با قبول کردن اشتباهاتشان خودشان را کوچک می‌کنند و شأنشان پایین می‌آید؛ بنابراین سعی می‌کنند به هر صورتی اشتباهاتشان را مخفی کنند. دستهٔ دیگر کسانی‌اند که خودشان را نشان می‌دهند و خطاهایشان را قبول می‌کنند.

■ نگاهتان به پول خرج کردن را تغییر دهید

عموماً انسان‌ها حس خوبی دربارهٔ دست به جیب شدن ندارند؛ به همین دلیل است که موقع پول خرج کردن به دنبال کم کردن هزینه‌ها هستند. مثلاً چانه می‌زنند یا با ارزیابی قیمت‌ها می‌خواهند مطمئن شوند مبلغی که می‌پردازند، منصفانه است و اصطلاحاً سرشان کلاه نمی‌رود؛ البته این، روند معقولانه‌ای است. اما من فکر می‌کنم هم‌زمان با مدیریت منابع مالی باید نگرش خود به هزینه کردن را تغییر دهید.

به جای اینکه خود را در وضعیتی تصور کنید که در حال ازدست دادن دارایی خود هستید، خود را منبعی از مکنّت و فراوانی ببینید که در حال رساندن خیر و برکت و ثروت است. بر احساس خوبی تمرکز کنید که افراد در اثر دریافت پول شما به دست می‌آورند. شما علت شادی آن‌ها شده‌اید. هزینه کردن را برابر با ازدست دادن پول تلقی نکنید؛ بلکه موقعیتی تصور کنید که براساس آن، شما پول و فراوانی به جامعه و زندگی آدم‌ها تزریق می‌کنید.

این دفعه که قبضی می‌پردازید؛ از بازار خرید می‌کنید؛ به تعمیرکار اتومبیل‌تان اجرتش را می‌دهید؛ مالیات می‌پردازید، به احساسات توجه کنید. اگر احساس مثبتی ندارید، بدانید که از موضع ضعف در حال خرج کردن هستید. فکر می‌کنید با روندی نزولی روبه‌رو هستید؛ درحالی‌که بهتر است با بینش مبتنی بر اقتدار، پول‌ها را خرج کنید؛ شما ثروتمندید؛ شما منبع غنا و ثروتید؛ شما در حال خیررساندن به جامعه هستید.

این طرز تلقی ضمن اینکه به شما احساس خوب می‌دهد، باعث می‌شود با جریان فراوانی کائنات هم‌فرکانس شوید و به نوعی موجب می‌شود ده‌ها برابر آنچه می‌دهید، به زندگی‌تان برگردد. به عواطف خود هنگام پول خرج کردن دقت کنید؛ زیرا اینکه با چه حسی خرج می‌کنید، تعیین‌کنندهٔ این خواهد بود که در آینده چه میزان درآمد و برکت را به سوی خود جذب خواهید کرد.



■ داستان دو اسب

درست بالای جاده، مزرعه‌ای است که در آن، دو اسب وجود دارد. از فاصله دور که نگاه می‌کنید، اسب‌ها فرقی باهم نمی‌کنند؛ اما وقتی که نزدیکشان می‌شوید، چیز جالبی می‌بینید: یکی از این دو اسب، کور است. صاحب این اسب طویله را برایش به شکلی امن و راحت طراحی کرده است تا اسب کور بتواند فعالیت کند، نه اینکه مجبور باشد فقط یک جا بماند و استراحت کند. این، تنها کار جالب او برای این اسب نیست. اگر شما نزدیک طویله شوید و گوش کنید، صدای زنگی را می‌شنوید. این صدا از اسب سالم کوچکی می‌آید که در مزرعه زندگی می‌کند. صاحب اسب به گردن آن، زنگ مسی‌رنگ کوچکی وصل کرده است. این زنگ به اسب کور کمک می‌کند تا بفهمد اسب دیگر کجاست و او را دنبال کند.

۱۱۸

وقتی که بایستید و این دو دوست را نگاه کنید، می‌بینید که اسب زنگوله‌دار همیشه مراقب دوست کورش است. اسب کور منتظر شنیدن صدای زنگ می‌ماند، سپس به آرامی به دنبال صدای زنگ به راه می‌افتد و همیشه به آن اطمینان می‌کند و می‌داند که گمراه نمی‌شود. هر بعد از ظهر وقتی که اسب زنگوله‌دار به طویله باز می‌گردد، گهگاهی می‌ایستد و پشت سرش را نگاه می‌کند تا مطمئن شود که دوست کورش زیاد عقب نمانده است و صدای زنگ را می‌شنود.

همانند صاحب این دو اسب، کائنات نیز ما را تنها به دلیل عیب و نقص داشتن یا فقط به گناه نافرمانی کنار نمی‌گذارد. او نظاره‌گر و مراقب ماست و حتی دیگران را وارد زندگی‌مان می‌کند تا وقتی نیاز داریم، کمکمان کنند. گاهی اوقات، ما مانند اسب کور هستیم. هستی بر روی افرادی که به کمکمان می‌فرستد، زنگ کوچکی قرار می‌دهد و ما را به وسیله آن راهنمایی می‌کند. در مواقع دیگر، ما مانند اسب زنگوله‌دار هستیم که راهنمای دیگران می‌شویم تا راهشان را بیابند.

■ اسمت را روی بادکنک بنویس

سمیناری برگزار شد و پنجاه نفر در آن حضور یافتند. سخنران به سخن گفتن مشغول بود و ناگاه سکوت کرد و به هریک از حاضران یک بادکنک داد و تقاضا کرد اسم خود را با ماژیک روی آن بنویسند. سخنران بادکنک‌ها را جمع کرد و در اتاق دیگری گذاشت. سپس از حاضران خواست به اتاق دیگر بروند و هرکسی، بادکنکی را بیابد که نامش روی آن است. همه باید ظرف پنج دقیقه بادکنک خود را می‌یافتند. آن‌ها دیوانه‌وار به جست‌وجو پرداختند: یکدیگر را هل می‌دادند؛ به هم برخورد می‌کردند؛ هرج و مرجی راه انداخته بودند که حد نداشت.

مهلت به پایان رسید و هیچ‌کس نتوانست بادکنک خود را بیابد. بعد، سخنران از همه خواست که یک بادکنک را تصادفی بردارند و آن را به کسی بدهند که نامش روی آن نوشته شده است. در کمتر از پنج دقیقه همه به بادکنک خود دست یافتند. سخنران ادامه داد: «همین اتفاق در زندگی ما می‌افتد. همه دیوانه‌وار و سراسیمه در جست‌وجوی سعادت خویش به این سو و آن سو چنگ می‌اندازیم و نمی‌دانیم سعادت‌مان در کجا واقع شده است. سعادت ما در سعادت و مسرت دیگران است. با یک دست، سعادتشان را به آن‌ها بدهید و سعادت خود را از دست دیگر بگیرید.»



۱۱۹

سخن است
اسمت را
سخن را

■ جملاتی که از طلا، گران ترند (۵)

- سخت است که با عقابها اوج بگیریم .
اگر که در میان شترمرغ ها زندگی و کار کنیم
- گاهی با دویدن برای رسیدن به کسی، دیگر نفسی برای ماندن
در کنار او باقی نخواهد ماند!
- در زندگیم به هیچ کس خیانت نکردم...
جز خودم...!
وفای به تو، خیانت به خودم بود...!
تا وقتی که " قوی بودن " تنها انتخابی باشد که پیش رو دارید
شما هرگز نمی دانید چقدر قوی هستید ؛

باب مارلی

۱۲۰

- زندگی در اعماق، امن است اما زیبا نیست...
ماهستانی که در اعماق زندگی می کنند، صید نمی شوند...
اما طلوع آفتاب را هم نمی بینند...
- رشد نیلوفر در مرداب اثبات این نکته است؛
می توان در بدترین شرایط بهترین بود...
- سگی نزد شیر آمد و گفت با من کشتی بگیر
شیر سر باز زد .
سگ گفت : نزد تمام سگان خواهم گفت .
شیر از مقابله با من می هراسد
شیر گفت :
سرزنش سگان را خوشتر دارم از اینکه شیران مرا شمات کنند
که با سگی کشتی گرفته ام .
- تلاش برای تربیت بچه ها بی فایده است آنها در نهایت شبیه
ما خواهند شد
خودمان را تربیت کنیم آنها هم تربیت خواهند شد.

- آدم ها مثل عکس هستند زیادی که بزرگشون کنی کیفیت شان پایین می آید

- يك گلف باز نمی تواند در کار خود کامیاب شود، مگر اینکه ضربه زن به يك توپ كوچك را برای خود، مهمترین چیز دنیا بداند.
جان اشتاین بك

- آن کسی که امید دارد هر چهار فصل سال بهار باشد، نه خود را می شناسد، نه طبیعت را و نه زندگی را.

فرانسوا ولتر

- از "جنگ" بدتر هم هست !!!

وقتی چیزی نداشتی تا برایش بجنگی!

وقتی ما دیگر نمی توانیم موقعیتی را تغییر دهیم، درواقع به تلاش و تکاپو فراخوانده می شویم تا خودمان را تغییر دهیم.

ویکتور فرانکل

- به تمام دلایلی که موفق نمی شوید فکر نکنید فقط به آن یک دلیلی فکر کنید که موفق می شوید.

- قبل از آنکه حساب بانکی خود را از حساب بانکی یک فرد فقیر به حساب بانکی یک فرد ثروتمند تبدیل کنید، ذهن و خرد خود را از ذهن و خرد یک فرد فقیر به ذهن و خرد یک فرد ثروتمند تغییر دهید.

رابرت کیوساکی



■ داستان کوتاه تمساح

مشکلاتِ شنونده خوبی نبودن

گردشگری که در خلیجی کوچک مشغول ماهیگیری بود، ناگهان قایقش واژگون شد. او چاره‌ای جز شناکردن تا ساحل نداشت؛ ولی از آنجاکه شنیده بود قبلاً در این محل تمساح‌ها زندگی می‌کرده‌اند، از ترس، لبه قایق را گرفت. ناگهان پیرمردی را در ساحل دید و از او پرسید: «این اطراف تمساح هست؟» پیرمرد پاسخ داد: «هیچ تمساحی نیست. سال‌هاست ...»

گردشگر احساس امنیت کرد و بدون شنیدن ادامه صحبت و با فراغ بال به سمت ساحل شروع کرد به شنا. در نیمه راه پیرمرد را دید که با ترس و تعجب نگاهش می‌کند و برایش دعا می‌خواند. گردشگر دوباره با صدای بلند پرسید: «راستی، چطور از شر تمساح‌ها راحت شدید؟» پیرمرد فریاد زد: «ما کار خاصی نکردیم، کوسه‌های داخل آب، دخل همه آن‌ها را آوردند.»

فرق گوش دادن با شنیدن

گوش دادن سه نشانه دارد:

۱. درک صحبت طرف مقابل؛

۲. لذت بردن از صحبت، طی برقراری ارتباط؛

۳. داشتن نیت کمک‌رسانی.

اگر در طی گفت‌وگو حداقل یکی از سه ویژگی بالا را نداشته باشید، شما در حال شنیدن هستید، نه گوش دادن.

از کتاب مهارت‌های زناشویی، ماتیو مک کی

■ به ونتیا خوش آمدی

هفت ساعت مداوم رانندگی کرده بودم و از جاده خسته بودم. تصمیم داشتم قبل از رسیدن به سان فرانسیسکو، شب را در هتلی بین راه توقف کنم. هتلی وجود داشت که منظره اقیانوس آرام، مقابل آن بود. تصمیم گرفتم شب را در همین هتل اقامت کنم. خانمی که پشت میز پذیرش هتل بود، گفت: «به ونتیا خوش آمدید.» سه دقیقه بعد از خوشامدگفتن این خانم، پیشخدمت هتل مرا به اتاقم راهنمایی کرد؛ درحالی که من هنوز اتاقی رزرو نکرده بودم.

اتاق من بسیار بزرگ و آرام بود و تمام کف آن پوشیده بود از فرش‌هایی رنگین و تخت‌خوابی از چوب صنوبر داشت که لحاف سفید و روتختی بسیار زیبایی آن را پوشانده بود و شومینه سنگی با کنده‌های بلوط نیز داشت. از پنجره منظره‌ای بسیار زیبا از شمال غربی اقیانوس آرام دیده می‌شد و صدای پرندگان، طنین انداخته بود. همه آن‌ها باهم، منظره بسیار زیبا و برازنده‌ای ایجاد کرده بود. بعد از صرف شام هنگامی که به اتاق برگشتم، قبل از رفتن به تخت‌خواب، کنار آتش نشستم و نوشیدنی گوارایی نوشیدم. احساس می‌کردم کسی مرا به آنجا می‌خکوب کرده است. آتش دل‌نشینی در شومینه روشن بود. لحاف به طرز خوشایندی کنار زده شده بود. روی هر بالش گل سرخی قرار داده بودند. روی میز کنار تخت، یک لیوان نوشیدنی به همراه یک کارت قرار داشت. روی کارت چنین نوشته شده بود: «اولین اقامت شما در ونتیا را خوشامد می‌گوییم. امیدوارم برایتان لذت‌بخش باشد. در هر لحظه از روز یا شب، اگر چیزی می‌خواستید، خواهش می‌کنم در زنگ‌زدن تردید نفرمایید. کتی» آن شب هنگامی که به تخت‌خواب می‌رفتم، با خود فکر کردم در اینجا چقدر به انسان اهمیت می‌دهند! صبح روز بعد، با صدای قل‌قل جوشیدن آب، از خواب بیدار شدم و دیدم یک ظرف قهوه با یک تایمر خودکار، روی میز قرار دارد. آن قهوه داغ برای من بود.

ولی آن‌ها از کجا می‌دانستند که من عاشق قهوه داغ هستم؟ ناگهان به خاطر آوردم که شب قبل در رستوران هتل از من پرسیدند چطور قهوه‌ای دوست دارم. در همان لحظه، ضربه آهسته‌ای به در نواخته شد. در را باز کردم. پشت در یک روزنامه گذاشته بودند. آن روزنامه را برای من آورده بودند! باز به خاطر آوردم که شب قبل در پذیرش هتل از من پرسیده بودند کدام روزنامه را می‌خوانم.

تمام این جزئیات، دفعات بعد هم که به ونتیا رفتم، عیناً تکرار شد. با یک تفاوت: آنان دیگر هیچ‌گاه از من درباره سلیقه‌هایم سؤال نمی‌کردند. در واقع، خود هتل از اولین اقامتم همه آن‌ها را به خاطر داشت. پس از آن، احساس می‌کردم که واقعاً جزئی از آنجا هستم. این، قسمتی از مجموعه خدمات هتل بود.

■ این ماشین متعلق به توست

در شهری که ما در آن زندگی می‌کنیم، یکی از فروشندگان اتومبیل، در ۶ روز هفته به طور متوسط روزی ۶ تا ۸ اتومبیل نو می‌فروشد. همچنین تقریباً ۷۲ درصد از مشتریان این فروشنده دفعه‌های بعد هم به آنجا مراجعه می‌کنند. این درحالی است که درباره دیگر فروشندگان اتومبیل، تنها ۸ درصد مراجعان برای بار دوم به فروشگاه آنان باز می‌گردند. این مسئله حس کنجکاوی مرا برانگیخته بود: چگونه ۷۲ درصد مشتریان دوباره به فروشگاه او باز می‌گشتند و او رکورد ۶ تا ۸ فروش در روز را دارد؟ حتی زمانی که بازار خرید و فروش اتومبیل را کد بود.

روزی به آنجا رفتم و از نزدیک با روش کارشان آشنا شدم. آن‌ها برای من درباره سیاست قیمت‌گذاری فروشگاه و ارزش افزوده تمام مدل‌ها و عایدی کارمندان توضیحاتی دادند. همچنین دستورالعمل‌های آموزشی خود را به من نشان دادند و گفتند اگر به کسب اطلاعات بیشتر علاقه‌مند باشم، می‌توانم روز شنبه هم به آنجا بروم. چیز دیگری که متوجه شدم، این بود که این فروشنده اهل تخفیف دادن نبود. قیمت، روی شیشه اتومبیل نوشته شده بود و با خرید هر اتومبیل یک ست جلوپایی اتومبیل هم به طور رایگان به مشتری داده می‌شد. درضمن، متوجه شدم این نمایشگاه اتومبیل به این علت موفق است که اتومبیل‌های با کیفیت زیاد را به قیمتی منطقی می‌فروشد. از این گذشته، به کارمندان حقوق بگیر آنجا، کمیسیون بابت فروش اتومبیل تعلق نمی‌گیرد. این بدین معناست که وقتی شما وارد نمایشگاه می‌شوید، عاملان فروش، با پیشنهادهای مختلف بمبارانتان نمی‌کنند. من تحقیقم را درباره دیگر فروشندگان اتومبیل هم ادامه دادم.

یکشنبه، روز بعد از دومین دیدارم از آن نمایشگاه، به همراه همسرم جین، درحال قدم‌زدن در خیابان بودیم. در آن صبح بخصوص ماه



۱۲۵

زندگی
سخت است
اما ازاد
سخت‌ترم

ژوئن، جین دستانش را به آرامی دور بازوان من حلقه کرد و گفت: «حواست هست که امروز پنجمین سالگرد شفایافتن من از بیماری سرطان است؟» او پنج سال پیش، به علت ابتلا به سرطان سینه عمل جراحی شده بود. من یک لحظه خشکم زد؛ اول، از اینکه این تاریخ را فراموش کرده بودم و بیشتر از آن، به این علت که مادر زندگی تمام وقتمان را روی کسب معاش می‌گذاریم، غافل از اینکه هیچ‌گاه برای خرج کردن آن توقف نمی‌کنیم. نمی‌دانستم به این گفته جین چه عکس‌العملی نشان دهم. مدتی باهم صحبت کردیم و بعد او را برای صرف ناهار به رستوران دعوت کردم. آن روز، روز بسیار زیبا و دل‌انگیزی بود. روز بعد، جین به سرِ کارش رفت که تدریس در مدرسه بود.

نمی‌دانستم برای جبران فراموشی آن رویداد مهم چه کار کنم؛ پس جسورانه‌ترین کار ممکن در طول زندگی‌ام را انجام دادم: یک اتومبیل جدید به همراه همه متعلقاتش از آن نمایشگاه خریدم. رنگ و مدل خاصی را انتخاب نکردم؛ ولی پول آن را پرداختم و به آن‌ها گفتم که جین را روز چهارشنبه ساعت چهارونیم بعدازظهر برای انتخاب به آنجا می‌برم. من به آن‌ها دلیل خریدن این اتومبیل را گفتم و یادآوری کردم که درباره این راز به او چیزی نگویند. صبح سه‌شنبه به یاد آوردم که جین همیشه دوست داشت یک اتومبیل سفید داشته باشد. با فروشندگان نمایشگاه تماس گرفتم و گفتم هرچه اتومبیل سفید در فروشگاه دارند، آماده کنند و قسمت جلوی سالن بگذارند. چهارشنبه فرارسید. با کلکی جین را از خانه بیرون بردم و به سمت نمایشگاه اتومبیل به راه افتادیم. وقتی به آنجا رسیدیم، به طرف نمایشگاه رفتم. جین با عصبانیت گفت: «کجا می‌روی؟ تو گفתי زود به خانه برمی‌گردیم.» گفتم: «متأسفم، من باید برای سخنرانی هفته آینده‌ام چیزی از اینجا بگیرم.» جین تابه حال هیچ‌گاه به نمایشگاه اتومبیل نرفته بود. هنگامی که از درِ جلو وارد شدیم، رئیس نمایشگاه سعی کرد عکس‌العملی نشان ندهد و وانمود کند مرا نمی‌شناسد.

همان طور که از طول نمایشگاه عبور می‌کردیم، جین به یک اتومبیل کوچک سفید کوپه نگاه می‌کرد. او نگاه سریعی به دریایی از رنگ‌های متنوع اتومبیل‌های دیگر انداخت و به طرف اتومبیل سفید کوچک رفت. در آن نشست و گفت: «آه، چه اتومبیل کوچک زیبایی!» به او گفتم: «می‌توانم برایت ماشین جدید بخرم.»

گفت: «اتفاقاً می‌خواستم بگویم که دیگر از رانندگی اتومبیل دوچ قدیمی‌مان خسته شده‌ام و واقعاً به ماشین جدیدی نیاز دارم؛ ولی نه، تازمانی که چارلی از دانشکده فارغ‌التحصیل نشده است، این کار را نکن.»

پسرمان چارلی دانشجوی دانشگاهی در استرالیا بود. بلافاصله گفتم: «ولی هنوز بیش از سه نیم‌سال دیگر از درس او باقی مانده است.»

جین از ماشین پیاده شد. همان طور که به سمت جلوی ماشین می‌رفت، ناگهان ایستاد؛ انگار خون در رگ‌هایش منجمد شده باشد. بعد جیغ بلندی کشید که هیچ‌گاه در طول ۲۹ سال زندگی زناشویی‌مان نشنیده بودم. بگذارید برایتان بگویم که فروشندگان چه کار کرده بودند: آن‌ها نوشته‌ای خیلی بزرگ و با رنگ سفید و در زمینه آبی، روی اتومبیل سفید کوچک کوپه چسبانده بودند، با این مضمون:

جین، تبریک می‌گوییم. این ماشین متعلق به توست، به مناسبت پنجمین سالگرد شفایافتن از بیماری سرطان. بیا زندگی را جشن بگیریم.

میلت بلی و تیم فروش نمایشگاه

همه کارمندان نمایشگاه آن را امضا کرده بودند. جین با دیدن همین نوشته جیغ زده بود. او سپس مرا در آغوش گرفت و شروع کرد به گریه. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. من هم گریه می‌کردم.



۱۲۷

روایتی
سخت‌است
اسامی‌ازان
سخت‌ترم

سپس فاکتور خرید را که از روز دوشنبه پیش در جیبم بود، بیرون آوردم و به اتومبیل کوپه سفید نگاهی کردم و گفتم: «عزیزم، من آن یکی را برای تو در نظر گرفته بودم.» جین گفت: «نه، من این یکی را که نوشته دارد می‌خواهم.» چارلی که در ایام تعطیلات دانشکده به سر می‌برد و به همراه ما آمده بود، گفت: «مادر، پدر هرچه تو بخواهی برایت می‌خرد.» جین گفت: «من همین را می‌خواهم.»

هنگامی که این صحبت‌ها را می‌کردیم، متوجه شدم هیچ‌کس در محوطه داخلی نمایشگاه نیست. کارمندان دفتری، مسئولان پذیرش، مدیر و تمام عاملان فروش با همدیگر تصمیم گرفته بودند برای لحظاتی ما را تنها بگذارند. حتی تمام مشتریان جدیدی را که وارد فروشگاه شده بودند، برای لحظاتی بیرون نگه داشته بودند. می‌دیدم که برخی از کارمندان نمایشگاه در حالی که این صحنه را می‌دیدند، اشک می‌ریختند و دست می‌زدند.

در تمام این سال‌ها، در سخنرانی‌هایم در آمریکا و استرالیا و اندونزی این جریان را تعریف کرده‌ام و از خدمات غیرمنتظره آن فروشگاه تمجید کرده‌ام. حتی یکی از خانم‌های مستمع که در سائفرانسیسکو زندگی می‌کرد، برای خرید اتومبیل نو، فاصله‌ای طولانی را طی کرد و به آن فروشگاه رفت. به قول یکی از فروشندگان: «فقط داستان‌های مربوط به ماست که می‌تواند ما را از دیگر فروشندگان رقیب، متمایز سازد.»

■ کارمندان سینه چاک

من همه ساله تعداد زیادی مدیر و کارفرما برای شرکت «کا» آموزش می‌دهم که فروشگاه زنجیره‌ای غذای آماده است. یکی از موضوعاتی که در همایش‌هایم عنوان می‌کنم، حفظ کارمندان درجه یک است. این مسئله برای مدیران، در واقع مسئله بزرگی است؛ دردسر اصلی وقتی است که به میزان حقوق کارکنان رسیدگی می‌کنند. در طی این مباحث، من از شرکت‌کنندگان می‌پرسم: «چه عاملی موجب شد در این شغل دوام بیاورید و به درجه مدیریت برسید؟»

در یکی از همایش‌ها، یکی از مدیران جدید به آرامی و با صدایی لرزان در پاسخ گفت: «آن عامل چیزی نبود جز یک دستکش بیسبال نوزده دلاری.» سینتیا برای جمع توضیح داد که به شغل خود در این شرکت به عنوان شغلی موقتی نگاه می‌کرده است تا کار بهتری پیدا کند. ولی در روز دوم یا سوم که پشت پیشخوان نشسته بوده، جسی، پسر نه ساله‌اش، به او تلفن می‌زند. او برای بازی در گروه ورزشی کوچکشان به یک دستکش بیسبال نیاز داشت. سینتیا برای او که تنها فرزندش بود، توضیح می‌دهد که پرداخت چنین پولی در این اوضاع که اولین چک حقوقش باید برای پرداخت صورت حساب‌ها صرف شود، کار بسیار دشواری است. او به پسرش می‌گوید که شاید بتواند این دستکش را با دومین یا سومین چک حقوقش بخرد.

فردای آن روز، وقتی سینتیا سر کار خود حاضر می‌شود، پاتریشیا، مدیر فروشگاه، از او می‌خواهد به اتاق کوچک پشت فروشگاه برود که در واقع دفتر کارش بود. سینتیا که خیلی تعجب کرده بوده، به این فکر می‌افتد که حتماً یک جای کارش اشتباه کرده یا به طور حتم، قسمتی از کار روز قبلش را ناتمام گذاشته است؛ برای همین دچار دلواپسی و آشفتگی می‌شود.

پاتریشیا به او یک جعبه می‌دهد و می‌گوید: «دیروز شنیدم که با پسرت صحبت می‌کردی. می‌دانم توضیح دادن این مسائل برای

بچه‌ها کار بسیار مشکلی است. این یک دستکش بیسبال برای جسی است. او ممکن است این مسئله را درک نکند که چرا تو قبل از خرید دستکش‌ها، مجبور هستی صورت حساب‌ها را پرداخت کنی. می‌دانی، ما نمی‌توانیم آن قدر که دوست داریم، به افراد خوبی مثل تو حقوق بدهیم؛ اما اهمیت می‌دهیم و می‌خواهیم بدانی که چقدر برای ما باارزش هستی.»

ملاحظه‌کاری و یکدلی و عشق این مدیر فروشگاه، به وضوح بیانگر این است که مردم باید به خاطر داشته باشند توجه کردن به کارمند، ارزشمندتر از میزان حقوقی است که او دریافت می‌کند. این، درس مهمی است که از ارزش دستکش بیسبال یک گروه ورزشی کوچک می‌گیریم.

فصل چهارم



خانه و خانواده

■ نور امید

پنج ساله بودم که به شدت مریض شدم. والدینم به سختی ترسیده بودند و پزشکان که سردرگم شده بودند، بالاخره تشخیص دادند که من به مننژیت ستون فقرات مبتلا شده‌ام. در آن زمان این بیماری خیلی شناخته شده نبود و تنها بیمارستانی که مرا پذیرفت، بیمارستانی در شهر لس آنجلس بود. چون بیماری من مسری بود و ممکن بود گشنده باشد، تنها جایی که در بیمارستان برای بستری شدن من در نظر گرفته شد، قسمت بیماری‌های واگیردار مردان بود.

آن‌ها مرا در تخت بچه گذاشتند و در میان مردانی بستری کردند که به آخر خط مریضی خود رسیده بودند. به طور دائم، هر روز یکی از بیماران از دنیا می‌رفت. جسد آن‌ها در اتاقشان باقی می‌ماند تا سرپرستان شیف‌ت شب می‌آمدند و آن‌ها را می‌بردند. وقتی سرپرستان می‌آمدند و جسد را تحویل می‌گرفتند، از بین نرده‌های تخت دور شدن اجساد را روی چرخ به دقت تماشا می‌کردم. هنوز می‌توانم صدای غژغژ وحشتناک ریه‌های مصنوعی را در هنگام شب و سپس وحشتناک تراز آن، صدای سکوت را زمانی که بیمار استفاده‌کننده از آن می‌مرد، به خاطر بیاورم.

والدین من هر شب به دیدنم می‌آمدند. از منزل تا بیمارستان حدوداً یک ساعت یا بیشتر راه بود؛ البته به میزان شلوغی بستگی داشت. به سبب وضعیتم، والدینم دیگر مرا لمس نمی‌کردند و برای گرمای دستانشان بیش از هرچیز، دلم تنگ شده بود. دست‌های آن‌ها در دو طرفشان و درون روپوش ضد عفونی قرار داشت. ماسک تمام صورتشان را پوشانده بود. فقط می‌توانستم چشم‌هایشان را ببینم و بیشتر اوقات این چشمان، اشک بار بودند.

زمان اندکی پس از پذیرفته شدنم در بیمارستان، به حالت اغما رفته بودم. ستون فقراتم به راستی مثل بالشی برای انواع تزریقات روزانه شده بود. اگرچه من به حال اغما بودم، می‌توانستم صحبت‌های

پزشکان را دربارهٔ اینکه قرار است بمیرم، بشنوم.

مادرم به نیایش و شب‌زنده‌داری متوسل شده بود. همه شبانه‌روز
برایم دعا می‌کردند. پدرم احساس درماندگی می‌کرد و از پسر بچه‌اش،
تنها فرزندش، خیلی دور افتاده بود. مطمئن بودم که او ساعت‌ها
وقت صرف می‌کند تا برای خلاص کردن من از دنیای عجیبی که در
آن زندگی می‌کردم، فکری بکند. پدرم مصراّنه می‌خواست احساس
کنم که او آنجاست و من تنها نیستم و برای همین، نقشهٔ ساده‌ای
کشید و شاید برای اولین بار در زندگی‌اش از صمیم قلب دعا کرد که
زنده بمانم. روزی که از حالت اغما بیرون آمدم، کلمات ناامیدکننده
پزشکان دوباره به طرف من سرازیر شد و من فکر می‌کردم حتماً قرار
است بمیرم. ترسیده بودم و به همین علت گیج شده بودم.

ناگهان چیزی را نزدیک خودم در رختخوابم احساس کردم: متوجه
شدم که پدرم هدیه‌ای برای من آورده است. او چراغ‌قوهٔ کوچکی
برایم آورده بود. این چراغ‌قوه را پرستاران قبلاً درون دیگ‌های
ضد عفونی‌کنندهٔ بیمارستان قرار داده بودند تا من بتوانم از آن استفاده
کنم. همچنین یادداشتی روی آن بود که می‌گفت: «دوستت دارم.
پدر» بهترین اسباب بازی زندگی‌ام بود. آن چراغ‌قوه، دنیای من شد.
مراقب بودم که هرجایی آن را روشن نکنم؛ چون می‌ترسیدم مزاحمت
تلقی شود و آن را از من بگیرند. من با اشعهٔ کوچک نور، تمام روز
بازی می‌کردم. آن را زیر پتو روشن می‌کردم و نورش را می‌انداختم
روی انگشتان پایم.

یک شب اتفاق بسیار مهیجی افتاد: وقتی نوبت ملاقات والدینم
رسید، دیدم از طرف پنجره و قسمت پارکینگ، اشعهٔ نوری به بالای
تختخوابم تابانده شد. من هم نور چراغ‌قوه‌ام را به سمتش تاباندم.
آن نور با دو چشمک به من تابانده شد. بعد من دو بار و بعد سه بار
به او جواب دادم. راستش پس از ماه‌ها احساس لذت می‌کردم. او
پدرم بود. راهی برای ورود به دنیای من پیدا کرده بود و می‌خواست
که من را از وحشت و اضطراب نجات دهد. من و پدرم از آن شب

به بعد، هر شب بازی چراغ قوه را انجام می دادیم. من دیگر درباره مُردن فکر نمی کردم. او برایم راهی پیدا کرده بود که در زندگی خودم مشارکت کنم، حتی اگر روی تختخواب بیمارستان باشم.

در هنگام کریسمس، والدینم درخت کریسمس را که کاملاً تزئین شده بود، در اتاقم در منزلمان گذاشته بودند و زیر درخت، هدایایی به زیبایی بسته بندی شده بود و همین طور دو چرخه قرمز براق و کاملاً نویی زیر درخت قرار داشت. آن ها از آن درخت و هدایا برایم عکس هایی گرفتند و پدرم آن ها را پایین تختخوابم با نوار چسب چسباند. این عکس های شادی بخش، تمام خوشی تعطیلات مرا فراهم کرد. من چراغ قوه ام را روی عکس ها می تاباندم و ساعت ها سعی می کردم حدس بزنم هر بسته حاوی چه کادویی است. مصمم شده بودم که بهتر شوم تا بتوانم هدایایم را باز کنم و دو چرخه جدید را سوار شوم.

هر شب منتظر پدرم می شدم تا چراغ قوه اش را به پنجره من بتاباند و رسیدنش را خبر دهد. ما با انواع مختلف رمزهایی که خودمان درست کرده بودیم، به هم علامت می دادیم و بازی ما اغلب مرا می خنداند. کابوس شب در حال تمام شدن بود و حالم بهتر می شد. پنج ماه بعد، از بیمارستان مرخص شدم. والدینم در انتظار به دنیا آمدن فرزند دیگر بودند. من دوباره سلامت را به دست آورده بودم و زندگی ام به حالت عادی برگشته بود؛ اما در تمام مدت زندگی ام، من و پدرم در دنیای اسرارآمیزمان که از پرتو نور چراغ قوه سرچشمه می گرفت، باهم شریک بودیم.

چندین سال گذشت. من و خواهرم صاحب فرزند شده بودیم و والدینمان حالا پدر بزرگ و مادر بزرگ شده بودند. پدرم سکنه کرده بود. او قادر نبود ارتباط برقرار کند و من ترس فراوانی در چشمانش می دیدم. آن شب به بیمارستان برگشتم، پنجره اتاقش را پیدا کردم و با نورانی ترین چراغ قوه ای که توانستم پیدا کنم، نوری به سوی پنجره اتاقش تاباندم. جوابی برای آن تابش نبود. کمی بعد از آن،

پدرم درگذشت. در آن لحظه متوجه شدم پدرم که نامش ری، به معنای اشعه یا پرتو بود، تنها پرتو امیدم بود که با ابداع آن نقشه ساده چراغ قوه و اشعه نور، مرا زنده نگه داشت.

در مراسم تدفین پدرم، پرستارش داستانی برایم تعریف کرد. این مسئله غم مرا بیشتر از هر کلام تسلی بخش دیگری تسکین داد. پرستاری که شب قبل از فوت پدرم با او بود، می گفت که پدرم تمام روز ناراحت و آشفته بود. «اما در یک لحظه او بالا را نگاه کرد و من فکر کردم که او به بهشت می نگیرد. لبخند عمیقی زد و به نظر می آمد که آرام شده است. من بالا را نگاه کردم که بینم به چه نگاه می کند و متوجه شدم که او به نوری مثل نور چراغ قوه خیره شده است که کسی از جایی مثل پارکینگ بیمارستان به اتاق او تابانده است.» او خندید و ادامه داد: «شاید آن ها فرشتگانی بودند که سعی می کردند راهش را به بهشت روشن کنند. ما هرگز نمی دانیم.»

روبرت دیکسون

■ به دلیل خراب کردن اشیا، فرزندت را خراب نکن

دیوید، همسایه مجاورم، صاحب دو پسر کوچک پنج ساله و هفت ساله بود. او روزی دیوید به همراه پسر هفت ساله خود در باغچه منزلشان کار می کرد و طرز کار با ماشین چمن زنی را به او یاد می داد. دقیقاً همان لحظه ای که دیوید به پسرش توضیح می داد که چگونه دستگاه چمن زنی را از حاشیه انتهایی چمن ها چرخانده و به سمت دیگر برگرداند، جانت همسر دیوید، صدایش کرد. همین که دیوید برگشت تا جواب همسرش را بدهد، کری پسر هفت ساله او، ماشین چمن زنی را مستقیماً به طرف باغچه گل های کنار چمن ها هل داد و یک شیار وسیع دوفوتی، درون باغچه گل ایجاد کرد. دیوید با دیدن این منظره ناگوار، کنترل خود را از دست داد؛ زیرا برای پرورش گل ها و آراستن آن باغچه زیبا، روزهای مدیدی زحمت کشیده بود. زیبایی باغچه گل، توجه همه همسایه ها را به خود جلب کرده بود و بیشتر آن ها به آن غبطه می خوردند.

۱۳۶

دیوید از شدت خشم صدای خود را بلند کرد و شروع کرد به سرزنش پسرش؛ اما همسرش، جانت، نزد او رفت و دست روی شانه اش گذاشت و گفت: «عزیزم، لطفاً فراموش نکن که وظیفه ما پرورش فرزندانمان است، نه پرورش گل ها.» با شنیدن سخن جانت، به خاطر آوردم که به عنوان والدین فرزندانمان، تا چه اندازه مهم است که به اولویت های تربیتی آنان همیشه توجه کنیم. لطمه ای که به شخصیت و احساس اعتماد به نفس کودکان وارد می شود، بسیار مهم تر از خسارت های مادی است که شاید کودکان مسبب آن باشند. شیشه پنجره ای که با توپ فوتبال می شکند، چراغ پایه داری که بر اثر بی دقتی کودکی واژگون می شود، بشقابی که در کف آشپزخانه می افتد و می شکند و گل هایی که زیر قدم های کودکی پژمرده

می‌شود؛ اتفاقاتی است که بر اثر بی‌دقتی کودکان روی می‌دهد؛ اما ما نباید با درهم‌شکستن روح کودکانه و بی‌رنگ کردن شور و هیجان زندگی در آن‌ها، ویرانی و شکستگی جبران‌ناپذیری ایجاد کنیم.

ویلیام جیمز

■ روز مادر به یادماندنی

حدود ۲۶ سال پیش بود که با دوست دوران سربازی‌ام، دن، شورت آبی‌اش را پیراز نوشابه‌های خنک کردیم. هوا لذت بخش بود و درحالی که سقف کروکی اتومبیل را کنار زده و پخش استریو را روشن کرده بودیم، به سمت جنوب می‌راندیم. بعد تصمیم گرفتیم توقفی کنیم و به مادرهایمان تلفن بزنیم و پیش از ادامه سفرمان به جنوب، روز مادر را به آنان تبریک بگوییم.

وقتی صدای مادرم را شنیدم، فهمیدم تازه از خرید به خانه برگشته است. از لحن صدایش پی بردم از اینکه در این روز خاص، در کنار افراد خانواده به سر نمی‌بردم، تا اندازه‌ای ناراحت شده است. ولی گفت: «سفرت به خیر باشد. مراقب خودت باش. دلمان برایت تنگ می‌شود.» وقتی به داخل اتومبیل بازگشتم، از حالت چهره دن احساس کردم او هم اسیر همان عذاب وجدانی است که من به آن دچارم. ناگهان چیزی به ذهنمان خطور کرد: می‌توانستیم گل بفرستیم.

۱۳۸

اتومبیل را به محوطه توقفگاه یک گل فروشی در سر راهمان بردیم و هر کداممان چند سطری با شتاب یادداشت کردیم تا همراه گل‌ها ارسال کنیم و بدین ترتیب از گناهمان بکاهیم. این تنها آخر هفته خالی مان بود و ما می‌خواستیم آن را به جای بودن نزد مادر پیر عزیزمان، در کنار دریا بگذرانیم. قدری منتظر شدیم تا مسئول مغازه، در انتخاب گل به پسر کوچکی کمک کند. آن پسر ظاهراً دسته گل را برای مادرش می‌خواست. ما که دیگری حوصله شده بودیم، قصد داشتیم پول گل‌هایمان را بپردازیم و به راهمان ادامه دهیم. وقتی گل فروش دستور پسرک را انجام داد، پسرک دسته گل انتخابی‌اش را بالا گرفت و درحالی که چهره‌اش از شدت غرور می‌درخشید، به من رو کرد و گفت: «مطمئنم مادرم از این‌ها خیلی خوشش خواهد آمد. این‌ها گل‌های می‌خک هستند؛ مامانم همیشه گل می‌خک را دوست

داشته است.» او بعد ادامه داد: «من این‌ها را با گل‌هایی از باغچه خودمان درهم می‌آمیزم و بعد به گورستان می‌برم.»
 سرم را بلند کردم و به گل‌فروش که رو برگردانده و دستش را به‌سوی دستمالش دراز کرده بود، چشم دوختم. بعد به دن نگاه کردم. ما دیدیم پسرک کوچک با دسته‌گلش از مغازه بیرون رفت و روی صندلی پشت اتومبیل پدرش خزید. گل‌فروش که تازه به خود آمده بود، پرسید: «شما انتخاب کردید؟» دن پاسخ داد: «گمان می‌کنم.» یادداشت‌هایمان را در ظرف آشغال انداختیم و در سکوت به‌سوی اتومبیل رفتیم.

دن گفت: «یکشنبه بعدازظهر ساعت ۵ به دنبالت می‌آیم.» سپس اتومبیل را جلوی خانه پدر و مادرم نگه داشت و من درحالی‌که ساکم را می‌کشیدم و از صندلی عقب اتومبیل بیرون می‌آوردم، گفتم: «همان وقت حاضر خواهیم بود.» جنوب باید منتظر می‌ماند.

نیکی سپاس



• جملاتی که از طلا، گران ترند (۶)

- طرز فکری که ما را به جایی رسانده است که اکنون هستیم،
ما را به جایی که می‌خواهیم برویم نخواهد رساند.
- گاهی کارها دقیقاً طبق برنامه پیش نمی‌رود
اما اگر یقین کنید که فصل‌ها جای خود را به یکدیگر می‌دهند
متوجه می‌شوید که در درازمدت نوبت برداشتن محصول هم خواهد
رسید.

- باید از گذشته درس بیاموزیم، نه اینکه در گذشته‌ها زندگی کنیم.
- زندگی دارای ۲ قانون است. ۱: هیچ وقت کم نیار ۲: هیچ وقت
قانون شماره ۱ را فراموش نکن
- شما دقیقاً در جایی هستید که قبلاً به آن فکر می‌کردید.
- هر چیزی که می‌خواهید در آن سوی ترس قرار دارد.

۱۴۰

جک کانفیلد

- زندگی شما تغییر نخواهد کرد، مگر آنکه کاری که هر روز انجام
می‌دهید را تغییر دهید.

جان مکسول

- اینکه چگونه آینده خود را می‌بینید، بسیار مهم تر از آن است که
در گذشته برای شما چه اتفاقی افتاده است.

زیگ زیگلار

- شما نمی‌توانید فصل بعدی کتاب زندگی خود را شروع کنید، اگر
همچنان در حال خواندن فصل قبل هستید.

- سعی کنید در آسمان ابری دیگران، رنگین کمان باشید

- دقیقاً تصمیم بگیرید که در هر زمینه از زندگی خود به چه هدفی
می‌خواهید برسید، شما نمی‌توانید به هدفی که آن را نمی‌بینید
شلیک کنید.

- افراد صبر می‌کنند، تمام هفته را برای روز جمعه، تمام سال را
برای تابستان و تمام عمر را برای شادی.

- هرگز به مقصد نخواهید رسید، اگر به هر سگی که به شما پارس می‌کند سگی بیاندازید.

وینستون چرچیل

- زندگی کوتاه نیست، مشکل اینجاست که ما زندگی را دیر شروع می‌کنیم

- تنها رمز موفقیت من این است که زمانی که دیگران ترمز می‌گیرند، من گاز می‌دهم

- هر چیزی در زندگی انعکاسی است از یک انتخاب. اگر خواهان نتیجه ای متفاوت هستید، انتخابی متفاوت کنید.

- بزرگترین زندانی که انسانها در آن زندگی می‌کنند، ترس از تفکر دیگران است.

- شکست خوردن و بر زمین افتادن اتفاقی است، اما بلند شدن و ادامه دادن یک انتخاب است.

مایکل شوماخر (فهرمان مسابقات اتوموبیل رانی فرمول یک)



۱۴۱

ترکی
سخت است
اما من آن
سخت ترم

■ هدیه‌ای برای تولد مادرم

وقتی هفت‌ساله بودم، از سخنانی که میان مادرم و یکی از دوستانش ردوبدل می‌شد، دریافتم که روز بعد مصادف است با سی‌امین سال تولد او. این را که شنیدم، دو مسئله به ذهنم رسید: یکی اینکه هرگز فکر نکرده بودم مادرم نیز روز تولد دارد و دیگر اینکه هرگز به یاد نداشتم او هدیه تولد گرفته باشد. خب، می‌توانستم در این باره کاری کنم. به اتاق خوابم رفتم و قلکم را باز کردم و تمام پول درون آن را بیرون آوردم که پنج سکه بود. این پول، کل پول توجیبی پنج هفته‌ام بود. بعد به مغازه کوچکی رفتم که در نزدیکی منزلمان قرار داشت و به صاحب مغازه گفتم که قصد دارم یک هدیه روز تولد برای مادرم بخرم.

۱۴۲

مغازه‌دار هرآنچه در مغازه‌اش یافت می‌شد و ربع دلار قیمت داشت، به من نشان داد. چند مجسمه سرامیکی. مادرم این اشیا را خیلی دوست داشت؛ ولی دیدم تمام خانه پر از آن اشیاست و در خانه، من بودم که وظیفه داشتم یک بار در هفته، آن‌ها را گردگیری کنم. پس قطعاً این‌ها مناسب نبودند. چند جعبه آب‌نبات را هم آورد؛ اما مادرم به بیماری قند مبتلا بود و من تشخیص دادم این‌ها نیز برایش خوب نیست.

آخرین چیزی که صاحب مغازه به من نشان داد، بسته‌ای از گیره‌های مو بود. مادرم موهای بلند و مشکی و زیبایی داشت و هفته‌ای دو بار آن‌ها را می‌شست و برای فرخوردن، با سنجاق می‌بست. وقتی که روز بعد سنجاق‌ها را از سرش باز می‌کرد، با آن موهای بلند تیره فرفری که مثل آبشاری بر روی شانه‌هایش آویخته بود، درست مثل هنرپیشه‌های سینما می‌شد؛ بنابراین، به این نتیجه رسیدم که آن گیره‌های موی سر، هدیه‌ای ارزنده برای مادرم خواهد بود. پنج سکه‌ام را به صاحب مغازه دادم و او نیز سنجاق‌ها را به من داد.

سنجاق‌ها را به منزل بردم و آن‌ها را در یک برگ از روزنامه پیچیدم؛ چون دیگر پولی برای خرید کاغذکادو برایم نمانده بود. صبح روز بعد، وقتی که افراد خانواده‌ام دور میز صبحانه نشسته بودند، نزد مادرم رفتم و بسته را به او دادم و گفتم: «تولدت مبارک مامان.» مادرم لحظه‌ای در سکوت بهت‌آور در جایش باقی ماند. بعد درحالی که اشک چشمانش را پر کرده بود، کاغذ روزنامه را باز کرد. وقتی که دستش به سنجاق‌های مو خورد، دیگر داشت هق‌هق می‌کرد. پوزش خواستم و گفتم: «خیلی متأسفم مامان، نمی‌خواستم به گریه بیندازمت، فقط دلم می‌خواست روز تولدت شاد باشد.» گفت: «اوه عزیز دلم، من خوشحالم.»

وقتی به چشمانش نگاه کردم، می‌توانستم ببینم که آن‌ها از میان قطره‌های اشک به من لبخند می‌زنند. بعد ادامه داد: «می‌دانی، این‌ها اولین هدیه تولدی است که من در تمام سال‌های عمرم گرفته‌ام.» سپس گونه‌ام را بوسید و گفت: «متشکرم عزیزم.» و بعد به خواهرم رو کرد و گفت: «اینجا را نگاه کن، لیندا به من هدیه تولد داده است.» پس از آن، خطاب به برادرانم افزود: «اینجا را نگاه کنید، لیندا به من هدیه تولد داده است.» و بعد به پدرم گفت: «اینجا را نگاه کن، لیندا به من هدیه تولد داده است.» او لحظاتی بعد به حمام رفت و موهایش را شست تا با گیره‌های تازه موی سر، آن را بیاراید. پس از اینکه او از اتاق خارج شد، پدر نگاهی به من انداخت و گفت: «حالا که متوجه شدم تو چقدر توانسته‌ای مادرت را خوشحال کنی، دارم در عقیده‌ام تجدیدنظر می‌کنم. آنچه سعی در فهماندنش دارم این است که تو اکنون رسم جدیدی را بنا کرده‌ای.»

من رسم تازه‌ای پایه‌گذاری کردم. از آن به بعد، همه‌ساله در روز تولد مادرم بارانی از هدایا بر سرش می‌بارید: از خواهرم و از برادرانم و از پدرم و از من. البته هرچه بزرگ‌تر می‌شدیم، درآمد بیشتری داشتیم و هدایای بهتری به او می‌دادیم. تا وقتی ۲۵ ساله شدم، یک ضبط و پخش استریو، یک تلویزیون رنگی و یک دستگاه مایکروویو (که با

جاروبرقی عوضش کرد) به او داده بودم. در جشن تولد پنجاه سالگی مادر، من و برادرها و خواهرم پول هایمان را روی هم گذاشتیم و برای او هدیه نفیسی تهیه کردیم: یک انگشتر با نگین مروارید که در میان رشته ای از نگین های الماس قرار گرفته بود. در مهمانی به افتخار روز تولدش، برادرم انگشتر را به مادر داد. او جعبه مخملي هدیه را گشود و به انگشتر درون آن خیره شد. سپس لبخندی زد و جعبه را طوری گرفت که مهمانانش هدیه مخصوص او را ببینند. بعد گفت: «آیا بچه های بی نظیری ندارم؟» بعد انگشتر را دور دادند. انگشتر دست به دست می چرخید و شنیدن آه های سرخوشانه دیگران در داخل اتاق، بسیار فرح انگیز بود. پس از رفتن مهمانان، من ماندم تا برای شست و شو کمک کنم. داشتم در آشپزخانه ظرف ها را می شستم که صدای گفت و گوی پدر و مادر را از اتاق شنیدم. پدر گفت: «خُب پولین، چه انگشتر زیبا و درخشانی است. فکر کنم این بهترین هدیه تولدی است که تا به حال گرفته ای.» وقتی پاسخ مادرم را شنیدم، چشم های خودم پر از اشک شد. او به آرامی گفت: «تد، البته این انگشتر زیبا و درخشانی است، حرفی در آن نیست؛ ولی بهترین هدیه تولدی که تا به حال به من داده شده، همان بسته گیره های سراسر است.»

لیندا گودمن

■ به هلند خوش آمدید

همیشه خیلی‌ها از من خواسته‌اند که تجارب خودم را دربارهٔ پرورش کودک معلول شرح دهم تا به مردمی که چنین تجربهٔ بی‌نظیری نداشته‌اند، کمک کنم آن را دریابند و در نظر مجسم کنند که چگونه احساسی است. جریان از این قرار است که وقتی قصد بچه‌دار شدن دارید، مانند این است که سفری افسانه‌ای را مثلاً به ایتالیا، برنامه‌ریزی می‌کنید. شما برای رفتن به ایتالیا، تعداد زیادی کتاب راهنما می‌خرید و نقشه‌های جالب توجهی طرح می‌کنید؛ دیدار از کولوسئوم، داوید، میکل‌انجلو، قایق‌های مسافری ونیز. همچنین ممکن است چند جملهٔ ضروری ایتالیایی را هم یاد بگیرید. همه چیز خیلی هیجان‌انگیز است. پس از ماه‌ها انتظار توأم با اشتیاق، روز موعود فرا می‌رسد. چمدان‌هایتان را می‌بندید و عازم می‌شوید. چند ساعت بعد، هواپیما به زمین می‌نشیند. مهمان‌دار جلو می‌آید و می‌گوید: «به هلند خوش آمدید.» می‌گویید: «هلند؟! منظورتان از هلند چیست؟ من برای ایتالیا برنامه‌ریزی کردم. باید در ایتالیا باشم. در تمام عمرم آرزوی رفتن به ایتالیا را داشته‌ام.» ولی در برنامه‌ریزی پرواز تغییری پیش آمده است. فرود، در هلند انجام شده است و در همین جا باید بمانید.

مهم‌ترین موضوع این است که تو را به جایی زشت و نفرت‌انگیز و کثیف و پر از آلودگی و قحطی و بیماری نبرده‌اند، فقط به جایی متفاوت برده‌اند. بنابراین، باید از فرودگاه خارج شوید و چند کتاب راهنمای تازه بخريد و زبانی کاملاً جدید را یاد بگیرید و با گروهی جدید از مردمی ملاقات کنید که تا آن لحظه آن‌ها را ندیده بودید. همه چیز خوب است، فقط محل تفاوت دارد. در اینجا مردم آهسته‌تر قدم برمی‌دارند و نور هم کمتر است.

ولی پس از مدتی اقامت در آنجا و نفسی تازه کردن، به اطراف نگاه می‌کنی و می‌بینی هلند آسیاب بادی و گل لاله و حتی رامبراند هم



۱۴۵

تکلی
سخت‌است
امان‌آران
سخت‌تره

دارد. ولی هرکس را که می‌شناسی، مشغول رفت‌وآمد به ایتالیاست و همه‌شان هم دربارهٔ اوقات خوشی که در آنجا گذرانده‌اند، چه لاف‌ها که نمی‌زنند و تو در تمام بقیهٔ زندگی‌ات می‌گویی: «بله، من قرار بود به آنجا بروم. من آن‌گونه برنامه‌ریزی کرده بودم.» و آن رنج، دیگر هرگز برطرف نمی‌شود؛ زیرا از دست دادن آن رؤیا بسیار سخت است. اگر تمام عمرت را در ماتم این حقیقت بگذرانی که به ایتالیا نرفتی، هرگز برای لذت بردن از چیزهای خیلی مخصوص و خیلی دوست‌داشتنی که در هلند وجود دارد، فرصت نخواهی داشت.

امیلی پرل کینگزلی

■ تقسیم عنوان مادر

من و اریک پس از متارکه دوستانه چند سال پیشمان، باهم رابطه‌ای ساده داشتیم و دوستان خوبی باقی ماندیم. ما قواعد محکم پدر و مادری و برنامه‌های ملاقات را رعایت می‌کردیم و پسرمان چارلی، از تفاهم موجود میان دو خانواده مالذت می‌برد. به نظر می‌رسید خودش را خوب وفق داده است و خوشحال بود. بنابراین هنگامی که برای نخستین بار با نامزد اریک روبه‌رو شدم، زنی که قرار بود نامادری پسر من شود، قدری به هیجان آمدم. شکی نبود که بانی، نامزد اریک، در زندگی پسر من تأثیر می‌گذاشت؛ چیزی که در آن زمان اصلاً احتمال نمی‌دادم، تأثیر او بر خودم بود.

در مواجهه اول، این امر که چقدر عکس یکدیگریم، بر من بسیار تأثیر گذاشت. لباس‌های او ظاهری داشت که آثار کامیابی از آن هویدا بود؛ درحالی که من خیلی عادی لباس پوشیده بودم. او زیبا و خویشتن‌دار و با اعتماد به نفس بود؛ درحالی که من ژولیده و عصبی و در همه مواقع و زاج بودم. من ناراحت و بدگمان بودم و هریک از رفتارها و واکنش‌هایش را با دقت نکته‌سنجی می‌کردم و او را به عنوان مادر آینده پسر من برانداز می‌کردم. فکر چیره بر ذهنم این بود: «این با بچه نازنینم چه خواهد کرد؟»

پیش از این لحظه، بارها خیال‌پردازی کرده بودم که همسر سابقم با چه کسی ازدواج خواهد کرد. یکی از این خیال‌پردازی‌هایم جادوگر شرور و شیطان پرهیاهویی را تجسم می‌بخشید: پسر من فریادکشیدن، درحال فرار از او بود؛ البته به‌سوی من که مادرش بودم می‌دوید. من در نظر او عقل و صبری پایان‌ناپذیر داشتم که تنها مادر از عهده‌اش برمی‌آمد.

خیال‌پردازی دیگرم ترسناک‌تر بود: در این یکی، او تخته‌سنگی بود که برای پسر من حکم پلی بر روی آب‌های خروشان را داشت. پسر من به جایی می‌رفت که آنجا از دست مادر غرغروی‌اش که هرگز پسرش

را درک نمی‌کرد، آرامش می‌یافت. بدتر از همه، این فکر بود که او می‌توانست پسرش را سرگرم کند. مثلاً ممکن بود یک روز پسرش بیاید و به من بگوید: «مادر، من امشب منزل نمی‌آیم. بانی در مسابقات قهرمانی گاو‌بازی برایمان بلیت جایگاه ویژه را گرفته است.»

متأسفانه آخرین خیال‌پردازی‌ام، دیگر خیال نبود. او شخصی واقعی بود که داشت مادر پسرش می‌شد و تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، صبرکردن و انتظارکشیدن بود. با گذشت زمان نگرانی‌ام کمتر شد و با بانی طبیعی‌تر رفتار کردم. او به تدریج خونسردی حرفه‌ای خود را کمتر کرد و رفتارش با من آشناتر شد. ما برای زمان برداشتن پسرش از مدرسه و رساندنش به آنجا و شرکت در جلسات مدرسه و حضور در بازی‌های فوتبال، روش‌های بهتری پیدا کردیم. مدتی بعد، یک شب من و همسر جدیدم، پس از جلسه مدرسه، اریک و بانی را برای صرف قهوه به منزل دعوت کردیم. چارلی که خیلی دوست داشت همه ما را در کنار هم ببیند، خوشحال شد. در طول شب، اختلاف‌ها و رفتارهای خودنمایانه از بین رفتند. من و بانی مقداری از پرده حجاب میان خود را کنار زدیم و باهم بدون رودربایستی گفت‌وگو کردیم. به جای به‌کاربردن ترکیب پیچیده «سابق» و «...خوانده» حالا دیگر با حالتی دوستانه صحبت می‌کردیم.

چند ماه بعد، هر چهار نفر گرد هم آمدیم تا درباره نمره‌های چارلی گفت‌وگو کنیم. بانی به جای نمودارها و فهرست‌ها و مطالب مکتوب که شبیه تسلیم پرونده به هیئت رسیدگی بود، افکارش را بر زبان آورد و آسیب‌پذیری‌های خودش را آشکار ساخت. او درباره اضطراب‌ها و ناامیدی‌هایش در مواجهه با مسائل بلوغ چارلی سخن گفت. آیا توقعاتش خیلی زیاد بود یا خیلی کم؟ آیا داشت او را به زور به کاری وامی‌داشت یا لوسش می‌کرد؟ از صمیم قلب به او علاقه‌مند شدم. این‌ها همان افکار و ترس‌هایی بود که شب‌ها مرا بیدار نگاه می‌داشت. او درست مثل یک مادر می‌اندیشید و احساس و رفتار می‌کرد؛ درست مثل مادری که قرار بود باشد.

بنابراین، مادر دوم چارلی، نه جادوگری خبیث است که بخواهد به پسر آسیب برساند؛ نه مادرخوانده فرشته‌خویی که بخواهد او را از من برباید. او زنی است که پسر کوچولوی مرا دوست دارد. برایش دلواپس است و برایش مبارزه می‌کند و او را در مقابل آسیب‌ها محافظت خواهد کرد. من از مرحله وحشت پیدا شدن بانی به شکرگزاری بودن از حضور او در زندگی‌ام و زندگی چارلی رسیده‌ام. من از دیدگاه منحصربه‌فرد او و عقایدش و حتی فهرست‌برداری‌هایش استقبال می‌کنم. من اشتباه می‌کردم که می‌خواستم فرزندم را مثل اسباب‌بازی، به سینه بچسبانم. نمی‌خواستم او را با کسی قسمت کنم. شاید من نخستین کسی باشم که او را دوست داشته‌ام؛ ولی این دلیل نمی‌شود که آخرین نفر هم باشم. حالا در این جهان، یک نفر دیگر هم از او مراقبت می‌کند و به این دلیل، با کمال خوشوقتی، عنوان مادر را با او تقسیم می‌کنم.

جنیفر گراهام



۱۴۹

زندگی
سخت است
اما من از آن
سخت‌ترم

■ من بزرگ‌ترین بخشِ روزِ پرمشغله‌ تو هستم

دارالا، دخترم، به جوجه‌شاهینی که در حال پرواز در آسمان بود، اشاره کرد و فریادکنان گفت: «مادر، نگاه کن!» همچنان که رانندگی می‌کردم و در فکر برنامه‌های فشرده کاری‌ام بودم، آهسته زیر لب گفتم: «آهان.» نومیدی بر چهره‌اش نقش بست. پرسیدم: «عزیزم، چرا ناراحتی؟» فرزند هفت‌ساله‌ام گفت: «چیزی نیست.»

آن لحظه گذشت. نزدیک خانه از سرعت خودرو کاستم تا آهویی را ببینم که در اوایل شب از پشت توده انبوه درختان بیرون می‌آمد و در هیچ جای دیگری به چشم نمی‌خورد. گفتم: «امشب کارش زیاد است.»

شام و حمام و تلفن‌زدن‌ها تمام وقتم را تا زمان رفتن به بستر پر کرد. گفتم: «دارالا، بیا، وقت خواب است.» او با سرعت از کنارم گذشت و رفت بالا. با خستگی، گونه‌اش را بوسیدم، دعا کردیم و او را در تخت‌خوابش جای دادم. گفتم: «مادر، فراموش کردم یک چیزی به شما بدهم.» کاسه صبرم لبریز شده بود، گفتم: «آن را فردا صبح به من بده.» ولی او سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و در پاسخ گفت: «تو صبح وقت نداری!» با حالتی دفاعی گفتم: «برای آن، وقت می‌گذارم.»

بعضی اوقات، هر قدر هم کوشش می‌کردم، وقت، مانند شن داخل ساعت‌شنی از میان انگشتانم می‌ریخت و هرگز برایم کافی نبود. وقتم نه برای او و نه برای شوهرم و به‌طور قطع، نه برای خودم کفایت نمی‌کرد. اما او هنوز حاضر نبود تسلیم شود. بینی کوچکش را با عصبانیت چین داد و موهای قهوه‌ای‌رنگش را با سرعت کنار زد: «نه، تو وقت نخواهی داشت، درست مانند امروز که وقتی به تو گفتم به شاهین نگاه کنی، تو حتی به حرفم گوش هم نکردی.»

بیش‌ازآن خسته بودم که بحث کنم. او درست می‌گفت. در را با صدا بستم و گفتم: «شب به‌خیر.» اگرچه بعدش به این فکر کردم که

تا این زمان، مدت خیلی کمی را با او گذرانده‌ام. نگاه خیره چشمان آبی خاکستری‌اش توجهم را جلب کرده بود. شوهرم پرسید: «چرا این قدر گرفته‌ای؟» موضوع را به او گفتم. شوهرم با اقتدار کامل پدری حق به جانب، گفت: «ممکن است او هنوز نخواهی دیده باشد. چرا نمی‌روی سری به او بزنی؟» پیشنهادش را قبول کردم؛ ولی دلم می‌خواست این، نظر خودم می‌بود.

در اتاق را کمی باز کردم. نوری که از پنجره به روی او می‌تابید، چهره‌اش را روشن کرده بود. تکه‌های کاغذ مچاله شده‌ای در دستش دیدم. خیلی آهسته دست مشت شده‌اش را باز کردم تا ببینم چه چیزی باهم توافق نداریم.... اشک چشمانم را پر کرد. او کاغذ قرمزرنگی را که به شکل قلب بود و روی آن شعری به نام «چرا مادرم را دوست دارم» به چشم می‌خورد، ریزریز کرده بود. با دقت تکه‌های کاغذ را در کنار هم چیدم. وقتی تمام قطعات مرتب شد، نوشته‌اش را خواندم:

چرا مادرم را دوست دارم
گرچه تو گرفتاری و خیلی سخت کار می‌کنی
همیشه برای بازی وقت می‌گذاری
مادر تو را دوست دارم، چون
من بزرگ‌ترین بخش روز پرمشغله تو هستم

هر واژه از این شعر، تیری بود که مستقیم به قلبم اصابت کرد. او در هفت سالگی، خرد سلیمان را داشت.... ده دقیقه بعد، با سینی حاوی دو فنجان شیرشکلات گرم و مقداری شیرینی نزد او رفتم. وقتی گونه نرمش را آرام نوازش کردم، این احساس را داشتم که قلبم از شدت مهر و محبت در حال انفجار است.

هنگامی که از خوابی خالی از رؤیا برخاست و به سینی قرار گرفته در دستم نگریست، مژگان تیره رنگش که چنان سایبانی چتری شکل بر پلک‌هایش قرار داشت، جنبید و از هم گشوده شد. در حالی که از ورودم در آن لحظه از شب متعجب شده بود، پرسید: «اون برای چیه؟» در



۱۵۱

رنگی
سخت است
امان از آن
سخت‌تر

پاسخ گفتم: «این مال توست؛ چون تو مهم‌ترین بخش روز پرمشغله منی.» او تبسم کرد، با حالتی خواب‌آلوده، نیمی از شیرشکلات فنجان را نوشید، سپس دوباره به خواب رفت؛ درحالی‌که واقعاً نفهمید به آنچه گفتم چقدر اعتقاد دارم.

سنید لادج

■ نامه‌ای که زندگی‌ام را تغییر داد

در سال ۱۹۳۸ نامه‌ای دریافت کردم که زندگی‌ام را به کلی تغییر داد. نامه به این شرح بود:

پکن، چین

دکتر عزیز

خواهش می‌کنم از دریافت این نامه تعجب نکنید. من فقط اسم کوچکم را نوشته‌ام؛ چون نام خانوادگی‌ام، همانند نام خانوادگی شماست. شما ممکن است حتی مرا به خاطر نداشته باشید. دو سال پیش، در بیمارستانی که شما در آن کار می‌کردید، تحت درمان پزشک دیگری بودم. من فرزندم را در همان روز تولدش از دست دادم.

همان روز، دکتر برای دیدنم آمد و هنگام ترک اتاق گفت: «اراستی، اینجا دکتري هست که فامیلی‌اش با تو یکی است و دوست دارد شما را ببیند؛ چون ممکن است باهم قوم و خویش باشید. به او گفتم تو بچه‌ات را از دست داده‌ای و ممکن است دوست نداشته باشی که اصلاً کسی را ببینی.»

ولی از نظر من مسئله‌ای نبود. پس از لحظات کوتاهی شما به اتاقم آمدید. زمانی که شما به اتاقم آمدید، دستتان را روی بازویم گذاشتید و لحظه‌ای کنار تخته نشستید. چیز چندانی نگفتید؛ اما صدایتان و چشم‌هایتان مهربان بودند. آمدن شما خیلی زود حالم را بهتر کرد. بدون هیچ حرفی، چند دقیقه ایستادید؛ اما همان طور که آنجا نشسته بودید، متوجه خستگی‌تان و خطوط عمیق چهره‌تان شدم. من دیگر هرگز ندیدمتان؛ ولی پرستاران گفتند شما شبانه‌روزی آنجا کار می‌کنید.

امروز عصر، در یک خانه زیبای چینی مهمان بودم. باغچه خانه با دیواری بلند محصور شده بود. از طرفی تمام سطح حیاط از گل‌های سفید و قرمز درخشان پوشیده شده بود. صفحه‌ای برنزی به طول نیم متر آنجا بود که چیزی روی آن نوشته شده بود. از آن‌ها پرسیدم



۱۵۳

سخت‌است
اما از آن
سخت‌تره

روی این صفحه چه چیزی نوشته شده است. آن‌ها گفتند: «اینجا نوشته است: خوش باش، دیرتر از آن است که فکر می‌کنی.» دربارهٔ خودم شروع کردم به تفکر. پس از اینکه فرزند اولم را از دست دادم، دیگر نمی‌خواستم بچه دار شوم؛ ولی در همان لحظه تصمیم گرفتم که بیش از این برای او غم نخورم. شاید از آنچه فکر می‌کردم، دیرتر شده باشد. همین طور که دربارهٔ بچه‌ام فکر می‌کردم، ناگهان به یاد شما و خطوط خسته صورتتان افتادم: آن لحظه‌ای که با من همدردی کردید. نمی‌دانم چند سال دارید؛ ولی مطمئنم که می‌توانید جای پدرم باشید. شاید آن لحظه‌ای که با من گذرانید، برای شما هیچ ارزشی نداشته باشد؛ ولی برای من که در آن لحظه بی‌نهایت غمگین بودم، یک دنیا بود. بنابراین، تصمیم دارم در عوض آن لطفی که شما به من کردید، کار کوچکی برایتان انجام دهم. شاید برای شما از آنچه فکر می‌کنید، دیرتر شده باشد. خواهش می‌کنم مرا ببخشید. ولی لطفاً همان روزی که نامهٔ مرا دریافت می‌کنید، پس از پایان ساعت کارتان، چند لحظه‌ای تنهای تنها و با آرامش بنشینید و به جملهٔ روی آن تابلوی برنزی، فکر کنید.

مارگریت

من معمولاً آدم خوش‌خوابی هستم. اگر صدای زنگ تلفن از خواب بیدارم نکند، به راحتی تا صبح می‌خوابم؛ ولی شبی که این نامه را دریافت کردم، مکرراً از خواب بیدار شدم و آن تابلوی برنزی چینی، مرتب جلوی چشمم می‌آمد. بارها و بارها فکرش را از مغزم بیرون انداختم؛ ولی دوباره به سراغم آمد. بله، می‌دانستم که دیر شده است؛ ولی چرا کاری نمی‌کردم؟

صبح که از خواب بیدار شدم، به دفتر کارم رفتم و اعلام کردم سه ماه مطلب تعطیل است. بعد به یکی از دوستان نزدیکم تلفن کردم و گفتم به دفتر کارم بیاید. وقتی آمد، نامه را برایش خواندم و از او

خواستم به خانه برود و چمدان هایش را ببندد تا باهم به آفریقای جنوبی برویم. او سری تکان داد و گفت: «نمی‌توانم با تو بیایم. البته خیلی دوست دارم؛ ولی متأسفانه برای چند هفته دیگر باید قراردادی ببندم. ولی ممکن است وقت دیگری... وقت دیگری...» کلماتش به تدریج ناپدید شد. بعد گفت: «آن خانم چه نوشته بود؟» گفتم: «نوشته بود: دیرتر از آن است که فکر می‌کنی.» او چند لحظه در سکوت نشست و بالاخره به حرف آمد و گفت: «من سه ماه است منتظر این اشخاص هستم تا با آن‌ها قرارداد ببندم. نه، دیگر بیش از این نمی‌توانم منتظر بمانم. تو کی می‌خواهی بروی؟»

به آفریقا رفتیم. با شانس خوبی که داشتیم، با اشخاص برجسته‌ای آشنا شدیم که میزبان ما در آن مملکت بودند. یکی از افرادی که در آنجا با او دوست شدیم، مالک بزرگ‌ترین کارخانه سازنده اسلکت‌های فلزی بود. این کارخانه روزبه‌روز گسترش می‌یافت. زمانی که با او آشنا شدیم، دوستم از او پرسید: «گلف بازی می‌کنید؟» او گفت: «کمی. اما دوست دارم بیشتر بازی کنم. از طرف دیگر، همسرم به همراه فرزندانم برای تعطیلات به آمریکا رفته‌اند و من دوست دارم به آن‌ها ملحق شوم؛ ولی به علت مشغله زیاد، نمی‌توانم هیچ‌کدام از این تفریحات را انجام دهم. من ۵۵ سال دارم و ۵ سال دیگر باید بازنشسته شوم.»

گفتم: «من هم ۵ سال پیش همین را به خودم گفتم؛ ولی درحقیقت نمی‌دانم چقدر عمر خواهم کرد.» و ادامه دادم: «آقا، می‌دانید من برای چه در آفریقای جنوبی هستم؟» گفتم: «حتمأ کار چندانی برای انجام دادن ندارید و درعین حال، پول و زمان کافی هم برای مسافرت دارید.» گفتم: «نه، من کارهای بسیاری داشتم که باید انجام می‌دادم و حتی پول و زمان زیاد هم ندارم.» بعد، داستان نامه را برایش تعریف کردم. همان‌طور که دوستم هنگام شنیدنش کلمات آن جمله را تکرار کرده بود، او هم تکرار کرد: «خوش باش، دیرتر از آن است که فکر می‌کنی!» او در تمام طول بعدازظهر، کمی

گیج به نظر می‌رسید.

فردا صبح که او را در راهرو هتل‌مان دیدم، گفتم: «دکتر، یک دقیقه صبر کنید. من دیشب نتوانستم بخوابم. عجیب است! این عجیب است که یک آشنای جدید، بتواند روال زندگی پرمشغلهٔ انسان را عوض کند، من دیروز از لحظه‌ای که تو را دیدم، خیلی فکر کردم و در نهایت به همسرم تلگراف زدم و گفتم منتظرم باشند، برای تعطیلات به آمریکا می‌روم. به نظرم کسی که آن کلمات را در چین روی تابلو نوشته است، انگشتان بسیار قوی و تأثیرگذاری داشته است.» حالا از دوستم بگویم که با من به آفریقا آمد: او دو هفته پیش پاداش خود را گرفت. من در آخرین لحظات زندگی‌اش، کنار تختش بودم. او بارها و بارها تکرار کرد: «فرد، من خیلی خوشحالم که با همدیگر به آفریقای جنوبی رفتیم. خدا را شکر می‌کنم که بیش از این وقتم را هدر ندادم.»

■ پتوی بهشتی مادر بزرگ

شب‌ی که از رختخواب بیرون آمده و پاورچین از پله‌ها پایین آمدم تا دنبال مادر بزرگ بگردم، بیش از هفت سال نداشتم. مادر بزرگ دوست داشت شب‌ها بیدار بماند تا برنامه محبوبش را ببیند و بعضی اوقات من دزدانه درحالی که پیژامه پایم بود، می‌رفتم و آرام پشت او می‌ایستادم و برنامه را با او می‌دیدم. تنها آن شب بود که مادر بزرگ تلویزیون نگاه نمی‌کرد. وقتی از پله‌ها بالا رفتم تا دنبالش بگردم، در اتاقش هم نبود. درحالی که قلب کوچکم با هراس می‌تپید، صدا زدم: «مادر بزرگ!» هرگز به یاد نداشتم که مادر بزرگ را بخوام و او جوابم را ندهد. سپس به یاد آوردم که مادر بزرگ برای یک گردش شبانه با چند نفر از دوستانش رفته است. این مسئله باعث شد احساس بهتری پیدا کنم؛ اما هنوز اشک در چشمانم موج می‌زد. با سرعت به اتاقم برگشتم و زیر پتوی پشیمی‌ام فرو رفتم. این پتو را مادر بزرگ قلاب‌بافی کرده بود. آن پتو به اندازه آغوش مادر بزرگ گرم و نرم بود. خودم را تسکین دادم و با خودم گفتم: «مادر بزرگ فردا به خانه می‌آید. تا به حال نشده است که بیرون بروم و باز نگردهم.»

بیشتر دوستانم پس از تعطیلی مدرسه به خانه‌های خالی می‌رفتند؛ زیرا پدر و مادرشان کار می‌کردند. اما من یکی از آن خوشبخت‌هایشان بودم. مادر مادرم همیشه پشت در منتظرم بود، با یک لیوان شیر و تکه بزرگی نان موزی کره‌مالیده شده که تازه از فر بیرون آمده و تزیین شده بود. درحالی که پشت میز آشپزخانه می‌نشستم، تمام اتفاقات آن روزم را برای مادر بزرگ تعریف می‌کردم.

من هم مثل بیشتر بچه‌ها روزهای بدی در مدرسه داشتم یا گاه و بیگاه با یکی از دوستانم دعوا می‌کردم یا پیش می‌آمد که پدر و مادر به من بگویند نمی‌توانند از عهده خرید دوچرخه‌ای بریبایند که بیشتر از هر چیز دیگری می‌خواستم. مهم نبود دلیل چه بود؛ وقتی پریشان بودم، همیشه می‌توانستم امیدوار باشم که مادر بزرگ مرا



۱۵۷

سخت است
اسب از آن
حکم

توی بغلش بگیرد. مادر بزرگ زن درشتی بود و وقتی آدم را در آغوش می‌گرفت، درشتی‌اش واقعاً احساس می‌شد. خیلی عالی بود. یادم نمی‌آید که زمانی در آغوش مادر بزرگ بوده باشم و با صداقت بگویم که همه کارها درست خواهد شد و من باور نکرده باشم.

زمانی که هفده سال داشتم، اوضاع بر وفق مراد نبود؛ مادر بزرگ دچار حمله قلبی شده بود و دکترها می‌گفتند شاید آن قدر خوب نشود که بتواند به خانه باز گردد. نمی‌دانم چند شب با صدای خاموش مادر بزرگ به خواب رفتم؛ او وقتی زنده بود، شب‌ها در اتاق خواب بغلی دعا می‌کرد و نام مرا در پیشگاه خداوند به زبان می‌آورد. خب، آن شب خودم با خداوند صحبت کردم. به او گفتم که چقدر مادر بزرگ را دوست دارم و از او تمنا کردم که مادر بزرگ از کنارم نرود. بعد سرشار از غرور جوانی پرسیدم: «نمی‌توانی تازمانی که من دیگر به مادر بزرگ نیازی نداشته باشم، صبر کنی؟» انگار روزی خواهد رسید که من دیگر به مادر بزرگ نیازی نخواهم داشت!

چند هفته بعد، مادر بزرگ از دنیا رفت. آن شب و چند شب بعد، با گریه به خواب رفتم. یک روز صبح، پتویی را که مادر بزرگ قلاب بافی کرده بود، با دقت تا کردم و آن را برای مادرم بردم و هق‌هق‌کنان گفتم: «نمی‌توانم تحمل کنم که این قدر به مادر بزرگ نزدیک باشم، درحالی‌که قادر نیستم با او صحبت کنم و او را در آغوش بگیرم.» مادر آن پتو را از من گرفت و جایی امن، از آن نگهداری کرد و تا امروز این پتو به عنوان عزیزترین مال من باقی مانده است. بسیار دلم برای مادر بزرگ تنگ شده بود، برای خنده شادمانه‌اش و کلمات آرام عاقلانه‌اش. او اینجا نبود تا به من کمک کند که جشن دانش‌آموختگی دبیرستانم را برگزار کنم. هشت سال پیش هم روزی که با کارالا ازدواج کردم، مادر بزرگ دیگر وجود نداشت.

اما بعد چیزی اتفاق افتاد که به من فهماند مادر بزرگ هرگز مرا ترک نکرده و هنوز نظاره‌ام می‌کند. چند هفته بعد، من و کارالا به پاریس و آرکانزاس رفتیم و آنجا بود که فهمیدیم همسرم باردار است. بارداری



او به شکلی بود که مشقات فراوانی به همراه داشت. ما زمانی طولانی در بیمارستان ماندیم؛ اما درست چند هفته قبل از موعد پرداخت صورت حساب کارلا، شغلم را از دست دادم و نزدیک به اواخر اقامت در بیمارستان، کارلا دچار مسمومیت خون شد. روزی که پسرمان به دنیا آمد، پزشکان به من اجازه ندادند وارد اتاق زایمان شوم؛ زیرا می ترسیدند کارلا و بچه زنده نمانند. درحالی که علائم حیاتی بچه کم می شد و فشارخون کارلا سر به فلک می گذاشت، در اتاق انتظار قدم می زدم و دعا می کردم. پدر و مادرم داشتند از راه جنوب و از میشیگان می آمدند؛ اما هنوز نرسیده بودند. هیچ گاه آن قدر احساس تنهایی و بی یابوری نکرده بودم. سپس ناگهان احساس کردم مادر بزرگ مرا در آغوش گرفته است و می توانستم بشنوم که می گوید: «همه چیز درست خواهد شد.» سپس به همان سرعتی که آمده بود، ناپدید شد. در این حین، در اتاق کارلا و فرزندمان، دکترها موفق شدند وضعیت آن دو را بهبود ببخشند؛ ضربان قلب پسرمان قوی و منظم شد و دقایقی بعد، فشارخون کارلا هم عادی شده و خیلی زود، خطر از او نیز رفع شد. من ایستاده بودم و از شیشه اتاق نوزادان به نوزاد زیبایمان که کریستین نامیدمش، نگاه می کردم. زمزمه کردم: «متشکرم مادر بزرگ، کاش اینجا بودی و می توانستی نیمی از هوشیاری و عشقی که به من نثار کردی، به او ببخشی.»

دو هفته بعد، یک روز بعد از ظهر من و کارلا در خانه با کریستین بازی می کردیم که ناگهان یکی در خانه مان را زد. پستچی بود با بسته ای در دستش: هدیه ای برای کریستین. روی جعبه نشانی داده شده بود: «برای نوه ای خیلی مخصوص!» داخل آن، یک پتوی بچه دست باف و یک جفت کفش نوزاد قرار داشت.

وقتی کارت را خواندم، چشمانم از اشک پر شد: «می دانستم که برای روز بزرگ تولدت زنده نخواهم بود. پس توسط وکیل، ترتیبی داده ام که این پتو را برای تو بفرستم. کفش های نوزادی را هم برایت تهیه کرده ام، پیش از آنکه راهی سفرم شوم.» امضای مادر بزرگ زیر

یادداشت بود. چشمان مادر بزرگ در اواخر عمرش آن قدر کم سو شده بود که باید از خاله جانت برای درست کردن پتو کمک می خواست؛ اما تمام تقلای خود را برای درست کردن کفش ها به تنهایی کرده بود و او این همه کار را در طی آن هفته های آخر مرگش انجام داده بود.

بیل هولتون

■ دو پسر که نامشان کریس بود

اولین فرزندم، کریستین (کریس)، وقتی کمی بیش از سه سال داشت، به سرطان مبتلا شد. پس از دو یا سه سال درمان و چندین عمل جراحی، برای پزشکان آشکار شد که توانایی‌های یادگیری‌اش از بین رفته است. با کمک کارکنان مؤسسه سرطان، توانستیم کریس را به کلاس‌های درس مخصوصی در مدرسه‌ای محلی بفرستیم. آموزگار کریس خیلی زود فهمید در تشخیص دو پسر که نامشان کریس بود، در کلاس مشکل دارد. هر وقت صدا می‌زد کریس، هر دو نفر پاسخ می‌دادند. بنابراین، تصمیم گرفت از هر کدام از آنان بپرسد که مادرشان آن‌ها را به چه نامی صدا می‌زند. آن پسر کوچک دیگر پاسخ داد: «کریس» و پسر من پاسخ داد: «عزیز دلم!»

دلورس لیبی



۱۶۱

زندگی
سخت است
اما در ایران
سخت‌تر

■ جملاتی که از طلا، گران ترند (۷)

-پیش از آنکه چیزی بگویید ، یک لحظه مکث کنید
و به این بیاندیشید که اگر همین حرف را کسی به شما میگفت ،
چه حسی داشتید.
-من در رقابت با هیچ کس نیستم.
در مسابقه با خودم تلاش میکنم.
هیچ رغبتی ندارم به هر نحوی ، شکلی یا فرمی وارد بازی بهتر بودن
از کسی بشوم.
تنها هدفم این است که بهتر از گذشته ام بشوم و پیشرفت کنم.
من این هستم ، من آزادم.
-مهم است که کسی را شاد کنید
و مهم است که از خودتان شروع کنید.
-هر قدر بیشتر مجبور باشید برای چیزی انتظار بکشید. وقتی در
انتها به آن می رسید بیشتر قدرش را خواهید دانست. هر قدر بیشتر
مجبور باشید برای چیزی بجنگید
وقتی به دستش می آورید برایتان قیمتی تر خواهد بود
و هر قدر بیشتر مجبور باشید در زندگی تان مقابل رنج بردباری
کنید ، مقصدتان شیرین تر خواهد بود
همه ی چیزهای خوب ، ارزش صبر و مبارزه را دارند.
-تا زمانی که بهتر فکر نکنید هیچ چیز بهتر نخواهد.
-بسیاری از مشکلات در دنیا محو می شد اگر رو در روی همدیگر
حرف می زدند نه پشت سرهم.
-مراقب کسانی که سفره دلتان را برایشان باز می کنید باشید. فقط
آدم های کمی هستند که واقعا برایشان مهم است ، بقیه فقط
می خواهند سوژه ای برای سخن چینی داشته باشند.
-تنها کسی که باعث عقب ماندن شما می شود ، در واقع خودتان

هستید. بهانه دیگر کافیست، وقت تغییر است. زمان آن فرا رسیده که طور دیگری زندگی کنید.

-آنچه که امروز هستید به دلیل وجود کشمکش هایی است که در زندگی با آنها دست و پنجه نرم کرده اید. از دوران سخت سپاسگذار باشید آنها شما را قوی تر کرده اند.

-زمستان نوید دهنده ی بهار است.

آسمان پیش از طلوع، تاریک ترین است.

طوفان هر قدر سهمگین تر باشد، رنگین کمانش درخشان تر است.

آری، روزهای سخت همیشه پیش از بهترین روزها می آیند.

-خشم، احساسی است که باعث می شود زبانتان سریعتر از فکرتان کار کند.

-اغلب رابطه ها به این دلیل شکست می خورند که وقت بسیاری را به جای لذت بردن از همراهی یکدیگر صرف خاطرنشان کردن اشتباهات همدیگر می کنیم.

-چیزهایی که شما دست کم می گیرید، دیگران برای بدست آوردنشان راز و نیاز می کند.

-محاكمه کردن خود بسیار مشکل تر از محاكمه کردن دیگر است. اگر بتوانی درباره خودت درست حکم کنی، معلوم می شود که حکیم واقعی هستی

آنموان دوست اگرویری



■ قهرمان زندگی من

به یاد نمی‌آورم که در کودکی قهرمانی داشته باشم. گرچه افراد زیادی سراسر زندگی‌ام وجود داشته‌اند که به شدت به آنان احترام می‌گذاشتم. بعدها قهرمان زندگی‌ام را یافتم و او اصلاً شبیه قهرمانی نبود که تصورش را می‌کردم. نه ورزش‌کاری مشهور و نه ستاره سینما بود. فقط انسانی بود که در سراسر زندگی‌ام به نظرم بسیار خوب می‌رسید. این، داستانی است درباره قهرمانم که برحسب اتفاق، برادر بزرگم نیز هست.

برادرم تونی وقتی در دانشکده پزشکی بود، همسرش شیلا را ملاقات کرد. یادم می‌آید که در جشن فارغ‌التحصیلی برادرم شرکت کردم و برای نخستین بار شیلا را دیدم. شیلا اهل انگلستان بود و شور زندگی در او موج می‌زد. او لبخندی روشنی بخش داشت و هر جایی را که دوست داشت در آن بخندد، روشن می‌کرد. شیلا پرستار بود و در آن زمان، به پرستاران نیاز فراوانی بود. بیمارستان‌های ایالات متحده او را استخدام کرده بودند و او ویزای کار گرفته بود و در منطقه دالاس سکونت می‌کرد. شیلا برادرم را در بیمارستان پارک‌لند ملاقات کرده بود. شیلا به عنوان پرستار در آنجا استخدام شده بود و برادرم هم دانشجوی پزشکی بود. تونی خودش را با درس‌های دانشگاهی آن قدر مشغول کرده بود که نمی‌توانست گرفتار دیدارهای منظم با کسی شود. به هر حال، می‌دانستم که این رابطه چیزی بیشتر از عشق بود. به آنان نگاهی انداختم: به آرامی در تالار نشسته بودند و داستان هم را گرفته و گرم گفت‌وگو بودند.

پس از فارغ‌التحصیلی، تونی ساکن کنتاکی شد و شیلا هم با او رفت. زمانی که آن‌ها در کنتاکی زندگی می‌کردند، شیلا برای تعطیلات به کانادا رفت. او وقتی تلاش می‌کرد به کنتاکی بازگردد، از ورودش به ایالات متحده جلوگیری شد؛ زیرا مهلت ویزای کارش سر رسیده بود. او از آمریکا اخراج شد و به انگلستان بازگشت. یک ماه یا بیشتر

طول کشید که رفتاری اش حل شود. تونی در طی این مدت بدون او داشت دیوانه می شد. لحظه ای که شیلا به کنتاکی بازگشت، آنان ازدواج کردند. آن ها سال بعد، به انگلستان پرواز کردند و به همراه پدر و مادرم و اقوام و چند تن از دوستان، در مراسمی رسمی با پوشیدن کلاه های بلند و لباس رسمی ازدواج کردند؛ بنابراین، زندگی مشترکشان آغاز شد.

چند سال اول زندگی مشترک آن ها تقریباً به آرامی گذشت، به جز چند جابه جایی که از کنتاکی به نیومکزیکو و از نیومکزیکو به تگزاس و بعد هم دوباره به نیومکزیکو انجام دادند. در طی آن زمان دو پسرشان کامرون و شلدون به فاصله سه سال از هم متولد شدند. برادرم یک موقعیت کاری را در دانشکده پزشکی دانشگاه نیومکزیکو پذیرفته بود و شیلا هم به عنوان پرستار بخش مراقبت های ویژه در همان بیمارستان کار می کرد. آنان در سال ۱۹۸۹، خانه جدید زیبایی در نیومکزیکو خریدند که یک اصطبل و چراگاه و چشم اندازی از کوهستان داشت. شیلا همواره به اسب ها دلبستگی داشت و خانه جدیدشان به او این فرصت را می داد که کار محبوبش یعنی اسب سواری را به طور روزانه ادامه دهد.

نیومکزیکو در فصل پاییز جای واقعاً زیبایی است. در روز ۲۲ آوریل سال ۱۹۸۹ که به نظر می رسید یکی از آن روزهای پاییزی عالی برای بیرون رفتن باشد، تونی تصمیم گرفت که پسر ها را برای گردش و ماهیگیری بیرون ببرد. شیلا اسب جدیدی برای تربیت گرفته بود. هیچ کس دقیقاً نمی داند آن روز چه اتفاقی افتاد؛ اما اگر اطلاعات را کنار هم بگذاریم، درمی یابیم شیلا در چراگاه اسب سواری می کرده که اسبش افتاده است. شیلا به جلو پرتاب شده است و صورتش داخل علف ها و گِل ها فرو رفته و اسب هم روی او پا گذاشته و صورت شیلا را روی گِل ها فشار داده و راه تنفسش را بسته است.

آن طرف چراگاه، همسایه شان که دکتر بوده، در حال کار بوده است که دیده شیلا در چراگاه افتاده است. همسایه کمک های



۱۶۵

تونی
سخت است
اسب از آن
سخت تره

اولیه را انجام داده و بعد به امدادگران هوایی تلفن زده است. شیلا به بیمارستانی منتقل شد که خودش و برادرش در آن کار می‌کردند. تونی هلیکوپتر امداد را از جایی که ماهیگیری می‌کردند، دیده بود؛ اما هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که ممکن است شیلا در آن باشد. تونی و پسران دیر به خانه بازگشتند و همان موقع بود که از حادثه باخبر شدند.

وقتی مادرم تلفن زد و موضوع را به من گفت، داشتم آماده می‌شدم که به پیک‌نیک بروم. همگی به آلبوکرک رفتیم تا با برادرش باشیم. جمعه شیلا شکسته بود و با ماسک اکسیژن تنفس می‌کرد و دراعما به سر می‌برد. نمی‌دانستیم ضربه چقدر به مغز شیلا آسیب رسانده است. وقتی برادرش را کنار شیلا دیدم که دستش را گرفته است و آرام با او صحبت می‌کند، نمی‌دانستم به او چه بگویم. من به پرستارانی نگاه می‌کردم که دیروز شیلا با آنان کار می‌کرد و حالا از او در حالت بیهوشی مراقبت می‌کردند. در همین حال فکر کردم که زندگی با چه سرعتی تغییر می‌کند و اگر شیلا بیهوش نیاید، زندگی برادرش چه تغییری خواهد کرد.

تونی ماه‌ها پس از حادثه به من گفت یک شب دعا کرده و از خدا خواسته است که اگر شیلا نتواند بدون مراقبت‌های مصنوعی زندگی کند، شیلا را زودتر پیش خود ببرد. او گفت پس از آن دعا، آرامش عجیبی پیدا کرده و می‌دانسته همه چیز درست خواهد شد. چشمان شیلا دو هفته پس از حادثه باز شد. آنان زندگی مشترکشان را یک بار دیگر آغاز کردند. آسیب حاصل از حادثه آشکار بود؛ شیلا حافظه نداشت و نمی‌توانست راه برود یا حرف بزند یا حمام کند یا خودش غذا بخورد و برای انجام هر کار ساده‌ای به کمک نیاز داشت. دکترها معتقد بودند که شیلا نهایتاً کمی از مهارت‌های حرکتی و شاید کمی از حافظه‌اش را به دست می‌آورد؛ اما این مسئله مانند مسافرتی طولانی و دشوار خواهد بود.

تونی به طور روزانه، سلسله‌مراتبی از اعمال را برای یادآوری اسم‌ها و

تصویرها به شیلا، آغاز کرد. او در طول روز کار می‌کرد و پس از کار، چند ساعت به خانه باز می‌گشت. وقتی تونی با پسرانش در خانه بود، غذا درست می‌کرد و برایشان قصه می‌گفت و شب آنان را به رختخوابشان می‌برد. او گرچه خیلی خسته بود، هرگز شکایت نمی‌کرد. این جریان حتی پس از انتقال یافتن شیلا به بیمارستان توان بخشی هم ادامه یافت. سرانجام وقتی شیلا به خانه برگشت، نمی‌توانست بنویسد و حافظه‌ای هم نداشت. نه تنها قرار ملاقات‌ها و دوران نامزدی‌اش با تونی را به یاد نمی‌آورد، بلکه ازدواج خودش و تولد فرزندانش را نیز به خاطر نداشت. او مدتی طولانی فکر می‌کرد تونی تعمیرکار خودروست؛ با این حال، تونی او را به حمام می‌برد و موهایش را مرتب می‌کرد و تا می‌توانست، برایش هدیه می‌خرید و به حرف‌هایش توجه می‌کرد. پیشرفت به‌کندی انجام می‌گرفت.

ما در طی این مدت، حتی از کوچک‌ترین پیشرفت‌ها هم لذت می‌بردیم. از جمله این پیشرفت‌ها بهبود حافظه، به یاد آوردن اسامی اعضای خانواده، غذا خوردن شیلا با دست خودش، بُرس زدن موهایش به تنهایی و کمی راه رفتن با وسایل مخصوص بود. یکی از این وسایل مخصوص، کمربندی است که با دو قلاب روی شانه‌ها می‌آمد. با اینکه شیلا در حد خودش خوب پیشرفت می‌کرد، بیشتر کارها و مراقبت‌های روزانه‌اش بر دوش تونی بود. حتماً این وابستگی برای شیلا سخت بود و او احساس ناامیدی می‌کرد. نگران بودم که ازدواجشان دوام نیاورد. عشق و خنده و زندگی که زمانی در آن باهم شریک بودند، دیگر وجود خارجی نداشت و هر روزشان به مبارزه‌ای تبدیل شده بود.

بعد، آن اتفاق افتاد؛ لحظه‌ای که برادرم قهرمان من شد. برای دیدار پایان هفته رفته بودم. آن روز، شیلا روی صندلی چرخ‌دارش نشسته بود؛ تونی مثل دیوانه‌ها این طرف و آن طرف می‌دوید و نظافت و پخت‌وپز می‌کرد؛ بچه‌ها تلویزیون نگاه می‌کردند. ضبط روشن بود؛ همه چیز مثل دیگر صبح‌های یکشنبه، آشفته بود. ناگهان، تونی

صدای موسیقی را تا آخر بلند کرد. شروع کرد به بازکردن انگشتانش و تنهایی رقصیدن. همه ما وقتی بچه‌ها خندیدند و با او رقصیدند، به او نگاه می‌کردیم. تونی و بچه‌ها می‌خندیدند و می‌رقصیدند و اوقات خوشی را می‌گذراندند.

تونی به شیدا نگاه کرد و فهمید اشک بر گونه‌هایش جاری شده است. شیدا دوست داشت برقصد و گویا در همان لحظه بود که زندگی گذشته‌شان را به یاد آورد. تونی بدون گفتن هیچ کلمه‌ای، به سمت او رفت و او را از روی صندلی چرخ‌دارش بلند کرد. درحالی که محکم او را در بغل گرفته بود، پاهای او را روی کفش‌های خودش گذاشت و با او دوراتاق رقصید. به نظر می‌رسید زمان از حرکت باز ایستاده است و همه درحالی که آنان را در حال رقص می‌دیدیم، ساکت بودیم. سپس بچه‌ها خندیدند و قهقهه زدند و همین که همه با خوشحالی به آنان پیوستند، شیدا لبخند زد و شروع کرد به خندیدن. مدتی طولانی بود که ندیده بودیم او بخندد. به نظر می‌رسید از زمانی که برای آخرین بار صدای خنده‌اش را شنیده‌ام، یک عمر می‌گذرد. به برادرم که به همسرش خیره شده بود، نگاه کردم و نه تنها عشق به شیدا را می‌توانستم در چشمانش ببینم، بلکه قسم می‌خورم این عشق را در سراسر اتاق حس می‌کردم. در آن لحظه، قهرمانم را یافته‌م.

تقریباً ده سال از آن روز دلخراش ماه آوریل، گذشته است. تونی و شیدا و پسرانشان هنوز در خانه‌شان در نیومکزیکو زندگی می‌کنند. تونی به حرفه پزشکی ادامه می‌دهد. پسرهای آن یازده سال و سیزده سال دارند و در مدرسه و درزمینه‌های ورزشی فعالیت می‌کنند. شیدا به پیشرفتش ادامه می‌دهد و حالا خودش کارهایش را انجام می‌دهد. او با کمک یک عصاره می‌رود و رانندگی می‌کند و از خانه‌شان مراقبت می‌کند و بار دیگر امتحان بُرد تخصصی پرستاری را با موفقیت گذرانده است. او گرچه هیچ‌گاه همه خاطرات گذشته‌اش را به یاد نیاورد، حالا بیشتر از گذشته به یاد می‌آورد. تونی و شیدا به تلاش خود ادامه می‌دهند تا به بهبود کسانی که حادثه‌ای پرخطر را پشت سر

گذاشته‌اند، کمک کنند؛ اما وفاداری‌شان به یکدیگر دست نخورده باقی مانده است. زمانی که آنان را می‌بینم که برای اجرایی کردن اهداف‌شان چگونه تقلا می‌کنند، اغلب به یاد آن لحظه ساده می‌افتم که چه تأثیری بر زندگی‌ام گذاشت. حالا درک می‌کنم که لحظات و اعمال ساده چیزهایی هستند که می‌توانند در زندگی افراد تغییر ایجاد کنند. یازده سال پیش، قهرمانی نداشتم؛ اما حالا آن را در وجود یک فرد معمولی یافتم که افتخار می‌کنم او را برادرم بنامم.

شان بلسینگ



۱۶۹

رسانه‌ی
سخت‌است
امامن‌ازان
سخت‌ترم

■ دلیل نشستن راهب‌ها در برف

شبی در اتاق تاریکی که مخصوص انجام «ژن» بود و زیاد با خانه‌ام فاصله نداشت، نشسته بودم. اتاق مملو از افرادی بود که برای تمرکز آمده بودند. در آنجا به موعظه‌ای دربارهٔ مسائل روحانی گوش کردیم. استاد توضیح داد که چگونه به آسیا سفر کرده بوده تا به عنوان مردی جوان، روش‌ها و آداب راهب‌ها را بیاموزد. او روزها در جنگلی برفی، بدون آب و غذای کافی می‌نشسته است. او درست مانند استادان یوگا در کنار رود گنگ به مدت ۲۴ ساعت با پاهای کشیده می‌نشسته، درحالی‌که پاهایش از درد می‌سوخته و چشمانش حسرت خواب را می‌کشیده است. استاد توضیح داد که کوشش ذهنی‌اش برای غلبه بر محرومیت و پریشانی، او را به درجات عالی‌تری از روشنایی و بصیرت رساند و به او شکیبایی آموخت.

من داشتم به این مسئله می‌اندیشیدم که پسر و دوستش در سالن خانه، نمایش شمشیربازی اجرا کردند. مسائل چند روز گذشته همین‌طور در ذهنم باهم ارتباط پیدا می‌کرد: تذکرات تکراری ما پدر و مادرها در طول روز، سروصداها، کم‌خوابی، انتظار طولانی برای اینکه بچه لباس بپوشد یا اتاقش را تمیز و مرتب کند یا از خودرو پیاده شود؛ حرف‌هایی مثل: «زود باش، داریم می‌رویم داخل مغازه، توپ فوتبال را زمین بگذار. نه، نمی‌توانیم سگ را داخل ببریم. چه کار می‌کنی؟ زود باش. منظورم این بود که همین حالا. نگران شیرنی نباش. آن را در مغازه دور می‌اندازیم. بیا برویم.» به این فکر می‌کردم که تنها چیزی که بچه‌ها سریع انجام می‌دهند، حمام رفتن، دسر خوردن، هدیه بازکردن و بالا رفتن از نرده‌هایی است که زمین بازی را از بزرگ‌راه‌های مرگ بار جدا می‌کند.

ناگهان متوجه شدم که فهمیده‌ام چرا راهب‌ها باید در برف و ساحل گنگ بنشینند: آنان فرزند ندارند! اتفاقی که برای من افتاد، این بود که در جست‌وجو برای خویشتن‌سازی و روحانیت، هرچه

نیاز داشتم، در خانه‌ام وجود داشت. هر پدری و مادری این کار را انجام می‌دهد. شب‌های دراز دردناکی وجود دارد که ما بی‌حرکت می‌نشینیم؛ زیرا تکان کوچکی ممکن است صدای جیغ بچه‌ای را که در آغوش داریم، بلند کند.

زمانی که فرزندان با جدیت تمام به ما می‌گویند که اسباب‌بازی‌هایش را بر نداشته زیرا در مدرسه توپ به او برخورد کرده و سرش آسیب دیده است، به زور جلوی خنده‌مان را می‌گیریم. وقتی که تلفنی با مشتری حرف می‌زنی و فرزندت درحالی که هیچ چیز به جز چکمه و کمربند اسلحه بر تن ندارد و در آستانه در ظاهر می‌شود و صحنه آخر فیلم هیجان‌انگیزی را که دیده است بازی می‌کند، امتحانی است برای تمرکز حواس.

سال‌های درازی است که خواب پس از نیمه‌شب بی‌معنا شده است؛ زیرا فقط وقتی می‌توانی کارهای خانه را تمام کنی که بچه‌ها خواب هستند و تلفن زنگ نمی‌زند. مجبوری ساعت ۶ بیدار شوی تا غذا درست کنی و صبحانه بخوری و پیش از اینکه خودت با چشمان پف‌کرده به سر کار بروی، بچه‌ها را به مدرسه ببری.

شاگردان دینی تمام ادیان جهان برای امتحان اراده، صبر، خویشتن‌داری و از خودگذشتگی خود به سفر دور دنیا می‌پردازند؛ درحالی که پدر و مادرها هر روز با این صفت‌ها زندگی می‌کنند. کسی که دین جامع و پرثمری را جست‌وجو می‌کند، در هیچ چیزی بهتر از پرورش فرزند نمی‌تواند آن را بیابد. تمام اجزای چنین دینی در تربیت فرزندان هست: آداب، سخاوت و گذشت، توبه و مجازات و نیز گناه و نیایش ملتسمانه. لحظات متعالی روشنائی و شفافیت بی‌بدیل، تمام این اجزا را تأیید می‌کند. من اینجا فقط دارم با صدای بلند فکر می‌کنم. از خودم می‌پرسم: آیا ممکن است به حالتی رها از فشار زندگی برسیم؟

■ دوچرخه سفالی

حداقل دو ماه قبل از کریسمس بود که آلمی رز نه ساله به من و پدرش گفت که دوچرخه نو می خواهد. دوچرخه قدیمی اش خیلی بچگانه بود و یک لاستیک نو هم لازم داشت. با نزدیک شدن کریسمس به نظر می رسید که اشتیاق آلمی برای داشتن دوچرخه نو کاهش می یابد. شاید هم ما این طور فکر می کردیم؛ چون او دیگر اسمی از آن نمی برد.

ما با شور و نشاط، برایش جدیدترین عروسک های بازار و خانه عروسکی و کتاب های کودکانه نو خریدم؛ اما در نهایت شگفتی، دخترمان آلمی رز در دسامبر اعلام کرد که بیش از هر چیز دیگر خواهان داشتن دوچرخه ای نو است. نمی دانستیم چه کار کنیم: شام کریسمس را تدارک ببینیم یا بقیه هدیه ها را بخریم یا اینکه وقت صرف کنیم و دوچرخه مناسبی برای دختر کوچکمان انتخاب کنیم؟ این بود اوضاع ما. حدود ساعت ۹ شب مراسم کریسمس بود و ما تازه از مهمانی برگشته بودیم و هنوز هدیه بچه ها و والدین و خواهرها و برادرها و دوستانمان را بسته بندی نکرده بودیم. آلمی رز و برادرش سه ساله اش در رختخواب هایشان در خواب عمیقی بودند و ما فقط در فکر دوچرخه بودیم. احساس گناه می کردیم و خود را در زمره والدینی می دانستیم که بچه هایشان را ناامید کرده اند.

در این موقع شوهرم، ران، فکر بکری به ذهنش رسید: «چطور است یک دوچرخه سفالی درست کنیم و یادداشتی روی آن بگذاریم درباره اینکه او می تواند مدل سفالی را با دوچرخه واقعی معاوضه کند؟» البته فرض بر این بود که چون آنچه ساخته می شد، کار باارزشی می شد و او دختر بزرگی بود؛ خودش می توانست هر کدام را می خواهد، انتخاب کند. برای همین، شوهرم ران، در پنج ساعت بعدی با جدیت با سفال کار کرد تا دوچرخه ای به مقیاس کوچک تر درست کند.

سه ساعت بعد، در صبح کریسمس، موقعی که آلمی رز می خواست جعبه هدیه اش را که به شکل قلب بود و نیز یادداشت روی آن را باز کند، بسیار هیجان زده بودیم. سرانجام بسته را باز کرد و یادداشت را با صدای بلند خواند. او به من و سپس به ران نگاه کرد و گفت: «منظورتان این است که من این دوچرخه را که پدر برایم درست کرده است، با دوچرخه واقعی معاوضه کنم؟» گفتیم: «بله.»

آلمی رز درحالی که اشک در چشم هایش بود، پاسخ داد: «من هرگز نمی توانم این دوچرخه سفالی زیبا را که پدر با دست خودش برایم درست کرده، معاوضه کنم. من ترجیح می دهم این را نگه دارم تا اینکه دوچرخه ای واقعی داشته باشم.» در آن لحظه ما می خواستیم زمین و آسمان را به هم بدوزیم تا هر دوچرخه ای را که در روی زمین است، برایش بخریم.

مایکل لارنس



۱۷۳

زندگی
سخت است
اما ران
خوبترم

مشکلات را شکلات کنید

- موقعیت سخت بر انسان های ضعیف حکمرانی می کند؛ اما دردست انسان های خردمند نوعی ابزار است.

ساموئل لاور

- سختی و گرفتاری فرصتی برای کشف خویشتن است.

- خندیدن مثل عوض کردن پوشک بچه است. این کار هیچ مشکلی را برای همیشه رفع نمی کند، اما برای مدتی اوضاع را بهبود می بخشد.

- دریا باش که اگر کسی سنگی به سویت پرتاب کرد، سنگ غرق شود نه اینکه تو متلاطم شوی.

- نگرانی مشکلات فردا را دور نمی کند بلکه تنها آرامش امروز را دور می کند.

۱۷۴

- موفقیت دراز میان برداشتن مشکلات و اشتباهات نیست، دررشد کردن با آن ها و به وسیله آن هاست.

- ویژگی متمایز کننده موفق ها از ناموفق ها، توانایی مدیریت احساس ناامیدی و شکست است.

- بارزترین خصوصیتی که در انسان های موفق یافته ام این است که آن ها همواره بروسوسه ی منصرف شدن غلبه کرده اند.

پیترو

- هرگز این حق، که گاهی می توانید اشتباه کنید را از خود سلب نکنید، زیرا درغیراین صورت، توانایی یاد گرفتن چیزهای تازه و پیشرفت درزندگی را از دست خواهید داد.

دیوید برنز

- پروردگارا، مرا از انسانی که هرگز خطا نمی کند و همچنین از انسانی که یک اشتباه را دوبار تکرار می کند، رهایی بخش.

ویلیام مایو

-من بر اساس همان اصولی کار می‌کنم که مردم با آن، اسب هایشان را آموزش می‌دهند. شما برای آموزش اسب خود با حصارهای کوتاه و هدف هایی که به راحتی در دسترس هستند کار را شروع می‌کنید و به تدریج آن حصار و اهداف را ارتقا می‌دهید. ایان مک کرگور

-نیمی از دانستن این که چه می‌خواهید، دانستن این است که برای رسیدن به هدفتان چه بهایی باید پرداخت کنید.

سیدنی هاورد

برای هر تپه ای که مجبور بودم از آن بالا بروم

برای هر سنگی که پای مرا کبود کرد

برای همه ی خون ها و دل شوره ها و اندوه ها

برای توفان های کورکننده و گرمای سوزان،

قلبم چیزیزی نمی‌خواند جز آواز تشکر

این ها همان چیزهایی بودند که مرا نیرومند می‌ساختند.

-بین هزاران دیروز و میلیون ها فردا، فقط يك امروز وجود دارد، امروز را از دست نده.

بیل گیتس



■ قول محرمانه‌ای که محفوظ ماند

قرار ملاقاتی که داشتم، خیلی مهم بود. دیر شده بود. وقت زیادی تلف کرده بودم. با وجود غرور مردانه‌ام دنبال جایی می‌گشتم که راهنمایی بگیرم. ترجیح می‌دادم پمپ بنزین باشد؛ چون زیاد در شهر گشته بودم و درجه بنزین اتومبیل پایین بود و نباید وقت تلف می‌کردم. ... متوجه ایستگاه آتش‌نشانی محل و نور زرد کهربایی جلوی آن شدم. چه جایی بهتر از این برای پرسیدن نشانی؟ به سرعت از اتومبیل پیاده شدم و به طرف ایستگاه در آن طرف خیابان رفتم. هر سه در آن باز بود و می‌توانستم ماشین‌های قرمز آتش‌نشانی را ببینم که با درهای باز منتظر صدای زنگ بودند.

همین‌که به داخل قدم گذاشتم، بوی مخصوص قرارگاه آتش‌نشانی به مشام خورد. بوی شیلنگ‌های آتش‌نشانی که در حال خشک شدن بودند، پوتین‌های لاستیکی بزرگ، کت‌ها و کلاه‌های ایمنی. این بوها به همراه بوی زمین تازه شسته شده و ماشین‌های تمیز شده و بزاق، رایحه عجیبی ایجاد کرده بودند. گام‌هایم را آهسته کردم، نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هایم را بستم و به گذشته، به دوران جوانی‌ام برگشتم، به ایستگاه آتش‌نشانی خاطره‌انگیزی که پدرم ۳۵ سال در آن به عنوان سرپرست فنی وسایل آتش‌نشانی کار کرد.

نظری به انتهای ایستگاه آتش‌نشانی انداختم. تیرک آتش‌نشانی را دیدم که سر به فلک کشیده است. روزی پدرم اجازه داد که من و برادرم جی، دوبار از آن سُر بخوریم و به پایین بیاییم. در گوشه ایستگاه، وسیله گردانی بود که در موقع تعمیر ماشین‌ها، زیر آن‌ها قرار می‌گرفت. پدرم می‌گفت: «محکم بگیر» و مرا می‌چرخاند تا اینکه سرم گیج می‌رفت. این گردونه از هر وسیله گردانی که تا به حال سوار شده بودم، بهتر بود.

نزدیک وسیله گردان، دستگاه خودکار تحویل نوشابه بود که

علامت کوکاکولا روی آن بود؛ اگرچه حالا به جای ۱۰ سنت، باید ۳۵ سنت در دستگاه ریخته شود. رفتن به ایستگاه با پدر همیشه همراه با دریافت یک نوشابه گازدار بود. در ده سالگی دو نفر از دوستانم را به ایستگاه بردم تا پدرم را به آن‌ها نشان دهم و ضمناً ببینم آیا می‌توانم پول چند نوشابه را از او بگیرم یا نه. بعد از نشان دادن ایستگاه، از پدرم خواستم اگر ایرادی ندارد، قبل از اینکه برای ناهار به خانه برویم، هر کدام یک نوشابه بخوریم. آن روز متوجه تردید در لحن صدای پدرم شدم؛ ولی او گفت: «حتماً» و به هر کدام از ما یک سکه ۱۰ سنتی داد. به طرف ماشین نوشابه دویدیم تا شاید یک تشک نوشابه ستاره دار نصیبمان شود. چه روز خوبی! تشک نوشابه من یک ستاره داشت. من برای دریافت جایزه فقط دو ستاره لازم داشتم تا ستاره‌هایم به حد نصاب برسد.... همگی از پدر تشکر کردیم و برای ناهار و شنای بعد از ظهر تابستان به طرف خانه به راه افتادیم.

آن روز، از دریاچه زود به خانه برگشتم و همین‌که وارد راهرو شدم، صدای صحبت والدینم را شنیدم. به نظر می‌رسید مادر از دست پدر عصبانی است و شنیدم که مادر می‌گفت: «تو باید می‌گفتی که برای نوشابه پول نداری. برایان موضوع را درک می‌کرد. آن، پول ناهار تو بود. بچه‌ها باید بفهمند که ما پول اضافه نداریم و تو باید ناهار را بخوری.» پدرم به عادت همیشگی خود شانه‌اش را بالا انداخت.

قبل از اینکه مادرم متوجه شود که من صحبت‌های آن‌ها را شنیده‌ام، از پله‌ها به طرف اتاقی که با چهار برادرم سهیم بودم، بالا رفتم. جیب‌هایم را که خالی می‌کردم، تشکی که باعث این مشکلات شده بود، روی کف اتاق افتاد. درحالی‌که به فداکاری پدرم فکر می‌کردم، آن را برداشتم و در کنار هفت تشک دیگر گذاشتم. آن شب به خودم قول دادم که تلاقی کنم. روزی به پدرم خواهم گفت که از فداکاری‌های او در آن روز و روزهای دیگر مطلع هستم و برای همین، هرگز او را فراموش نخواهم کرد.

اولین حمله قلبی پدرم در ۴۷ سالگی رخ داد. حدس می‌زنم

علتش طرز زندگی او و داشتن سه شغل برای تأمین هزینه خانواده ۹ نفری مان بود. این حادثه در شب بیست و پنجمین سالگرد ازدواج والدینم و در حضور تمام خانواده رخ داد و اولین شکاف را در دژی که ما بچه‌ها فکر می‌کنیم نفوذناپذیر است، ایجاد کرد. طی ۸ سال بعد، پدرم با مشکلش مبارزه کرد و سه حمله قلبی دیگر را تحمل کرد تا بالاخره کارش به جایی رسید که برایش دستگاه تنظیم‌کننده ضربان قلب گذاشتند.

بعد از ظهر روزی که اتومبیل پلیموت قدیمی پدرم خراب بود، از من خواست تا با اتومبیلیم او را برای معاینه سالانه‌اش به دکتر ببرم. همین‌که به ایستگاه آتش‌نشانی رسیدم، پدرم را دیدم که با سایر آتش‌نشان‌ها دور یک وانت نو جمع شده‌اند. فوراً آبی‌رنگ بسیار زیبایی بود. به پدرم گفتم چقدر قشنگ است. او جواب داد که روزی مالک چنین اتومبیلی خواهد شد. هر دوی ما خندیدیم. همیشه آرزویش همین بود و همیشه هم دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. در این دوران کسب‌وکار من خوب بود. برادرهایم نیز کاسبی خوبی داشتند. به او پیشنهاد کردیم برایش اتومبیل بخریم؛ ولی پاسخ داد: «اگر خودم آن را نخرم، احساس نمی‌کنم که مال من است.»

وقتی پدرم از مطب دکتر بیرون آمد، تصور کردم رنگ‌پریدگی صورتش از سوزن‌هایی است که به او زده‌اند. پدرم فقط گفت: «برویم.» همین‌که سوار اتومبیل شدیم، فهمیدم که مشکلی در کار است. ما در سکوت حرکت کردیم و می‌دانستیم که پدر به روش خود موضوع را بیان خواهد کرد... راه طولانی به سوی قرارگاه آتش‌نشانی را در پیش گرفتیم. وقتی که از مقابل خانه قدیمی‌مان، از زمین بازی و دریاچه و فروشگاه سرچهارراه می‌گذشتیم، پدرم از گذشته و خاطراتی که از هر محل داشت، شروع به صحبت کرد. آن وقت بود که فهمیدم مرگ پدرم نزدیک است. پدرم به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. او را درک می‌کردم.

در مقابل بستنی‌فروشی ایستادیم و برای اولین بار در پانزده سال

گذشته، باهم بستنی خوردیم و صحبت کردیم؛ گفت وگویی حقیقی. او به من گفت که چقدر به همه ما افتخار می‌کند و از مردن هراسی ندارد. ترس او از این است که از مادرم دور خواهد شد. به او لبخند زدم. هیچ مردی به اندازه پدرم همسرش را دوست نداشته است. پدرم از من قول گرفت که از مرگ قریب الوقوعش به کسی حرفی نزنم. وقتی با تقاضای او موافقت کردم، می‌دانستم که این ناگوارترین رازی است که باید حفظ کنم.

در این دوران من و همسرم در فکر خرید اتومبیل بودیم. پدرم فروشنده‌ای می‌شناخت؛ برای همین از پدرم خواستم با من بیاید تا ببینیم که آیا می‌توانیم اتومبیل مناسبی پیدا کنیم. وقتی وارد نمایشگاه شدیم و من با فروشنده مشغول صحبت بودم، متوجه شدم که پدرم به وانت بسیار زیبایی به رنگ قهوه‌ای شکلاتی که مانندش را تا آن زمان ندیده بودم، نگاه می‌کند. دیدم پدرم مانند مجسمه‌سازی که کارش را بررسی می‌کند، دستش را روی اتومبیل می‌کشد. گفتم: «پدر، اتومبیلی که من دنبالش می‌گردم، می‌خواهم کم‌مصرف باشد.»

وقتی فروشنده رفت که اوراق فروش را بیاورد، پیشنهاد کردم وانت شکلاتی‌رنگ را بیرون بیاورند تا امتحانش کنیم. پدرم گفت: «تو که قدرت خرید این را نداری!» گفتم: «این را من و شما می‌دانیم؛ ولی فروشنده که نمی‌داند.» پدرم پشت فرمان نشست و وقتی وارد جاده ۲۷ شدیم، مثل دو پسر بچه می‌خندیدیم. پدرم ده دقیقه‌ای با آن رانندگی کرد و درحالی‌که من با دم‌ودستگاه‌های جلوی اتومبیل بازی می‌کردم، او درباره محاسن آن اظهار نظر می‌کرد.

بعد که به نمایشگاه برگشتیم، سواری آبی‌رنگ کوچکی را انتخاب کردیم. پدرم معتقد بود این اتومبیل برای رفت‌وآمد بهتر است؛ چون مصرف بنزینش کم است. من با او موافقت کردم و اتومبیل را معامله کردیم... چند شب بعد به پدرم تلفن کردم و پیشنهاد دادم اگر مایل است، باهم برویم و اتومبیل را تحویل بگیریم. فکر کنم



۱۷۹

زندگی
سخت است
اما این
سخت‌تر

دلیل زود موافقت کردنش این بود که به گفته خودش، برای آخرین بار به «وانت قهوه‌ای‌اش» نگاه کند.... وقتی به محوطه نگهداری اتومبیل‌های فروشگاه رسیدیم، اتومبیل کوچک آبی من با تابلوی فروخته شده در روی آن دیده می‌شد. پهلوی آن نیز وانت قهوه‌ای با تابلوی فروخته شده قرار داشت.

به پدرم نگاه کردم، دیدم ناامیدی در صورتش نقش بسته است. گفت: «خریداز وانت زیبایی برای خودش خریده است.» من سر تکان دادم و گفتم: «اگر ممکن است، داخل محوطه بروید و به فروشنده بگویید همین که اتومبیل را پارک کردم، به آنجا می‌آیم.» وقتی پدرم از کنار آن وانت قهوه‌ای می‌گذشت، دستی به آن کشید و من توانستم ناامیدی را بار دیگر در چهره او ببینم.

اتومبیل را به کنار ساختمان بردم و از پنجره ماشین به مردی نگرستم که همه چیز را فدای خانواده‌اش کرده بود. فروشنده او را روی صندلی نشاند و دسته‌کلید وانت قهوه‌ای را به او داد و گفت که این، هدیه‌ای از طرف من برای اوست و این رازی بین ما بوده است.... پدرم بیرون را نگاه کرد و نگاه‌هایمان با یکدیگر تلاقی کرد. هر دو سر تکان دادیم و به یکدیگر لبخند زدیم.

آن شب وقتی پدرم پیش ما آمد، من بیرون خانه منتظرش بودم. همین که از اتومبیلش بیرون آمد، او را بوسیدم و در آغوش گرفتم و گفتم که چقدر دوستش دارم و به او گفتم که این رازی میان ما بود.... آن شب باهم به اتومبیل سواری رفتیم. پدرم گفت او موضوع اتومبیل را درک می‌کند؛ ولی مسئله تشنگی‌های ستاره‌دار کوکاکولا را که روی فرمان اتومبیل با نوار بسته شده بود، نفهمیده است!

■ امیدها نباید بمیرند

مایکل یا میشل؟

پیش از اینکه ریچارد و من ازدواج کنیم، به توافق رسیدیم که این، نام نخستین فرزندمان باشد. همه چیز را برنامه ریزی کرده بودیم. دو سال بعد، ریچارد دیپلم مدرسه عالی خود را گرفت. زمان آن بود که ما به آرزوی خود برای تشکیل خانواده برسیم.

در طی دو سال بعد، دعا می کردیم که من باردار شوم؛ ولی ماه ها را با ناامیدی گذراندیم. تا اینکه روزی در بهار ۱۹۸۵، به قدری از بارداری ام مطمئن شدیم که نزد پزشک متخصص زنان رفتم. او با تبسمی گفت: «تو حامله هستی.» می خواستم دور اتاق برقسم. پزشک گفت که تاریخ تولد فرزندم در حدود نخستین هفته ماه نوامبر است.... شش هفته بعد را به آماده کردن کارها پرداختیم. کم مانده بود در روزنامه هم آگهی بدهیم. ریچارد به آماده کردن اتاقی برای نگهداری نوزاد سرگرم شد.

سعی می کردیم در ذهنمان تصور کنیم پسر یا دخترمان چه شکلی است. فکرم درگیر بزرگ شدن بچه در شکم بود.... در سومین ملاقات با پزشکم، او گفت: «از اینکه صدای ضربان قلب بچه را نمی شنوم، نگرانم.» نیم ساعت بعد، وقتی که او توضیح داد آزمایش خون اثری از بارداری من نشان نداده است، در مطب با صدای بلند گریه می کردم. او گفت: «این نوعی بارداری کاذب است. ذهن تو خیلی طالب بارداری بوده و بدنت آن را باور کرده است.»

مایکل یا میشل کوچولو وجود نداشت. بچه ای نبود که برایش غمگین باشیم؛ ولی ما غصه دار بودیم. بدین ترتیب، یک دهه آزمایش های نازایی را گذراندیم؛ درحالی که به دوستان و خواهر و برادرهایی که بچه داشتند، با غبطه می نگریستیم. وقتی آنان راجع به بچه هایشان حرف می زدند، همین که خود را مجبور به خندیدن می کردم، قلبم به درد می آمد.



۱۸۱

کتابخانه
مکتب
اساتذ
مکتب

آزمایش‌های حاملگی بیشتر، اقدامات بیشتر و دعای بیشتر همه منفی بود. همه آن‌ها یک‌جور بودند. رؤیاهای بارها و بارها ناپدید شدند. ما خود را مشغول کارمان کردیم؛ ریچارد به کار درس دادن پرداخت و من به کار نوشتن خود سرگرم شدم؛ ولی هنوز در آرزوی بچه داشتن بودیم؛ برای همین در سال ۱۹۹۲ در کلاس‌آشنایی با موضوع فرزندخواندگی شرکت کردیم.

به اطراف اتاق پرجمعیتی که پر از زوج‌های عصبی بود، می‌نگریستم. آیا ممکن است رؤیاهای ما به حقیقت پیوندند؟ از امیدداشتن می‌هراسیدم. ریچارد به آهستگی گفت: «بخت ما این بوده.»

کلاس‌های لازم برای پذیرش فرزندخوانده را شروع کردیم. به مدت ده هفته هر دوشنبه شب را به گوش دادن گذرانیدیم. نقش بازی کردیم و درباره لذت‌ها و تلاش‌های پدر و مادر بودن برای بچه‌هایی که به خانه جدید نیاز داشتند، گفت‌وگو کردیم. تمام این کارها لذت آماده‌شدن برای داشتن بچه را نیز به دنبال داشت. چقدر باید صبر می‌کردیم تا بچه ما برسد؟ آیا او با قلب و روحی شکسته نزد ما خواهد آمد؟ چه مدت طول می‌کشد تا ما با بچه خود و او با ما انس بگیرد؟ آیا بچه ما شبیه آنچه از مدت‌ها پیش تصور می‌کردیم، خواهد بود؟ من و ریچارد باهم یک اتاق خواب اضافی را آماده کردیم. آیا اتاق خواب مخصوص نوزاد بود یا محل نگهداری کودک بزرگ‌تر؟ برنامه‌های بسیاری وجود داشت؛ ولی اطلاعات کمی در دسترس داشتیم. من با عشق، بطری‌های محلول ضد عفونی و پودر را در کنار پیش‌بند بچه و کتاب درون کشو می‌گذاشتم. اغلب روی کف اتاق زرد و سفیدرنگ می‌نشستم و درباره بچه‌ای که آنجا خواهد خوابید و بازی خواهد کرد، رؤیاپردازی می‌کردم. چند عروسک و اسباب‌بازی هم خریدم. ساکت و آرام منتظر دست‌های کوچکی بودند که آن‌ها را نگه دارد.

سپس در ۳ نوامبر ۱۹۹۳، تلفن زنگ زد و زندگی ما تغییر کرد! مسئول

پرونده ما پرسید: «کتی، آیا چیزی برای کریسمس آرزو کرده بودید؟»
 کم و بیش می توانستم صدای خنده او را بشنوم. تلفن را محکم
 گرفتم و به آهستگی گفتم: «بله.»
 او گفت: «خُب، خبر خوبی داریم.»

بعد درباره یک دختر هشت ماهه برایم تعریف کرد؛ دختری
 کوچولو. آیا دارم رؤیایی دیگر می بینم؟

به من گفتند: «نام او ترازا میشل است؛ ولی پدر و مادر رضاعی اش،
 او را میشل صدا می کنند.» جا خوردم! هشت سال پیش، رؤیای میشل
 خودمان را می دیدیم. بعد به یادم آمد آن روز، سوم نوامبر بود. اگر آن
 بچه را طبق گفته دکتر در نوامبر ۱۹۸۵ به دنیا می آوردم، اکنون هشت
 سالش بود. خداوند چقدر به ما لطف کرده است. چگونه دعاهايمان
 مستجاب شده است؟! سعی کردم تصور کنم داشتن این بچه چگونه
 خواهد بود.

به مدت دو هفته، دیدارهای سه روزه خود را شروع کردیم؛ به
 صورت دخترم نگاه کردم. لبخند زد و دست هایش را جلو آورد. او را
 گرفتم و رایحه پودر بچه و شیر را احساس کردم. بویش به شیرینی
 باغی پراز گل سرخ بود.... میشل ما وارد شده بود. در ۲۳ نوامبر به
 خانه و به قلب های ما آمد تا در آنجا زندگی کند. عشق ما به او هر روز
 بیشتر می شود. حالا که تقریباً چهار ساله است، دوست دارد داستان
 فرزند خواندگی اش را بشنود؛ اینکه ما چقدر منتظر و مشتاق آمدن او
 بودیم. امیدها و رؤیاها نباید بمیرند. ما منتظر ماندیم تا رؤیایمان به
 حقیقت پیوندد و مامان و بابا خطابمان کند.

کاترین لی



■ محصول دو عشق متفاوت

دو زن بودند که اصلاً همدیگر را نمی‌شناختند.
یکی را که اصلاً به یاد نداری، دیگری را هم که مادر می‌نامی.
این دو حیات متفاوت شکل گرفتند تا تو را بسازند.
یکی ستاره راهنمای تو شد، دیگری خورشید تو.
اولی به تو حیات داد، دومی به تو زندگی آموخت.
یکی به تو ملیت داد، دیگری اسم روی تو گذاشت.
یکی به تو استعداد داد، دیگری به تو هدف داد.
یکی به تو احساسات داد، دیگری ترس تو را آرام کرد.
یکی اولین تبسم شیرین تو را دید، دیگری اشکت را پاک کرد.
یکی برای تو خانه‌ای جست‌وجو کرد که خود نتوانست فراهم کند،
دیگری در اشتیاق داشتن فرزندی دعا کرد و دعایش مستجاب شد.
اکنون تو با اشک‌های خود از من می‌پرسی،
سؤالی که قرن‌هاست وجود دارد و طی سال‌ها، پاسخی به آن داده
نشده است:

وراثت یا محیط؛ تو محصول کدام یک هستی؟
هیچ‌کدام عزیزم، هیچ‌کدام، فقط محصول دو نوع عشق متفاوت
هستی.

■ کدام سخت‌تر است؟

از «ویل استریپ»، هنرپیشه سینما، درباره احتمال برنده شدنش در اسکار برای سومین بار، پرسیدند. جواب داد: «من ترجیح می‌دهم خانواده‌ام مرا به عنوان مادرِ سال انتخاب کنند؛ چون هیچ‌کس درک نمی‌کند که مادر خوب بودن خیلی سخت‌تر از بازی در فیلم است. بدون شک خانه‌دار بودن و مادر بودن بسیار دشوارتر است.»

• یک صد سال بعد از این

مهم نخواهد بود که

چه مدل ماشین می‌راندم

در چه نوع مسکنی می‌زیستم

چه مقدار پول در حساب بانکی‌ام داشتم

یا چه لباسی بر تن می‌کردم

اما یک صد سال بعد از این

شاید دنیا کمی بهتر از اینی که هست خواهد بود

چون من در تربیت بچه‌ای

نقشی اساسی ایفا کردم...



۱۸۵

تجرباتی
سخت‌تر است
امان‌آزاد
سحرآمیز

• جملاتی که از طلا ، گران ترند (۸)

-اگر چیزی در زندگی مان وجود ندارد تنها به این دلیل است که هنوز به اندازه کافی مشتاق تصاحب آن نشده ایم.
-هیچ کس به اندازه زمانی که دیگری را توصیف می کند شخصیت خود را فاش نمی سازد.

ژان پل ریشتر

-انسان خوابیده، از خواب خود خبر ندارد.
-بهتر است مردم بخاطر آنچه هستید از شما نفرت داشته باشند، تا درباره آنچه نیستید به شما عشق بورزند.

آندره ژید

-بزرگ ترین عیب آن است که از عیب خویش آگاه نباشیم.
-هرکس از سرنوشت دیگران پند نگیرد، دیگران از سرنوشتش پند خواهند گرفت.

بزرگمهر

-تمام حقایق بزرگ در آغاز، کفر به نظر می رسیدند.
-همیشه بیاد داشته باش که تصمیم تان برای موفقیت مهم تر از هر چیز دیگری است.

آبراهام لینکلن

-معجزه، محبوب ترین فرزند ایمان است.
-من "گریستف کلمب" نفس خویشم، هرروز قاره ای تازه در آن کشف می کنم.

جبران خلیل جبران

-کسی که تا جای پای دیگران را نبیند قدم بر نمی دارد، به کشفی نایل نمی شود.
-هر موفقیتی در واقع خریدن بلیتی برای ورود به حیطه ی مشکلی دشوارتر است.

- اگر تنها در روزهایی که احساس خوبی دارید کار کنید هرگز به موفقیت های بزرگ نمی رسید.

جری وست

- وقتی تفاوت میان حرکت و جهت را بدانید، بخش اعظم موانعی که بر سر راه موفقیت وجود دارند را از میان برداشته اید.

بیل کوپلند

- رسیدن از شکست به موفقیت، ساده تر از رسیدن از راه عذر و بهانه به موفقیت است.

جان سی ماکسول

- اجازه ندهید روزی بگذرد و شما به یک اثر هنری بزرگ نگاه نکنید، قطعه موسیقی جالبی نشنوید و بخشی از کتابی بزرگ را نخوانید.

۱۸۷

سختی
سخت است
امان از آن
سخت تر

گوته

- در دنیا دو نوع آدم زندگی می کنند: آن هایی که می خواهند کاری انجام بدهند و آنهایی که نمی خواهند اشتباه کنند.

جان سی ماکسول



■ چرا با بیل ازدواج کردم؟

زن جوانی برای دوستش تعریف می‌کرد که چرا ازدواج با فلان مرد را بر دیگری ترجیح داده است. او گفت: «وقتی با جان بودم، احساس می‌کردم که او باهوش‌ترین مرد دنیاست.»

دوستش با تعجب پرسید: «پس چرا با او ازدواج نکردی؟»
پاسخ داد: «چون وقتی با بیل هستم، احساس می‌کنم باهوش‌ترین زن دنیا هستم!»

■ منابع

- آلنبوخ، کی، شکلات برای قلب مادران، ترجمه عفت حیدری، تهران: نسل نواندیش، ۱۳۹۰.
- توماس، مارلو، کلمات مناسب در زمان مناسب، ترجمه منیژه شیخ جواد، تهران: پیکان، ۱۳۸۵.
- ریمن، راشل ناثومی، داستان های شفابخش، ترجمه مهدی مجردزاده کرمانی، تهران: راه بین، ۱۳۷۹.
- سل، کالین، یک فنجان آرامش، ترجمه مهرانگیز نکو روح، تهران: آسیا، ۱۳۸۷.
- کانفیلد، جک و ویکتور هانسون و دیگران، غذای روح برای پدربزرگ ها و مادربزرگ ها، ترجمه عباس چینی و منصور منصوری، تهران: آسیم، ۱۳۸۴.
- کانفیلد، جک و ویکتور هانسون و دیگران، وعده چهارم غذای روح، ترجمه عباس چینی و مهرانه شاداب، تهران: پیکان، ۱۳۷۹.
- کانفیلد، جک و ویکتور هانسون، سوپ جوجه برای تقویت روح، ترجمه معصومه اعقاب، تبریز: یاران، ۱۳۸۶.
- کانفیلد، جک و ویکتور هانسون، وعده اول غذای روح، ترجمه عباس چینی، تهران: البرز، ۱۳۷۸.
- کانفیلد، جک و ویکتور هانسون، وعده سوم غذای روح، ترجمه عباس چینی و شهلا ارزنگ، تهران: البرز، ۱۳۷۸.
- کانفیلد، جک و ویکتور هانسون، ششمین وعده غذای روح، ترجمه عباس چینی و مرجان اندرودی، تهران: البرز، ۱۳۸۰.



۱۸۹

سخت است
اما از آن
سخت تر

اثر جدیدی از

مسیحا برزگر



(کتاب بیداری)

کتاب بیداری ، کتابی است ژرف و زیبا درباره عشق ، حقیقت ، خوبی ، زیبایی و مرگ و شامل تاملات روزانه و راهنمای سفری تازه و جذاب برای روح است . هر مطلب کوتاه در این کتاب یک قطعه ی ادبی زیبا و خواندنی ست که موجب تلطیف روح و آرامش ذهن نیز می شود.

مسیحا برزگر به ما مجالی می دهد تا زندگی خود را از نو بکاویم و در ژرفای آن معنا و شکوهی را بیابیم که پیش از این متوجه آن نبوده ایم.

پادشاه یک چشم

پادشاهی بود که فقط یک چشم و یک پا داشت. او به تمام نقاشان قلمرو خود دستور داد پرتوهای زیبا از او نقاشی کنند؛ اما هیچکدام نتوانستند. آنان چگونه می توانستند با وجود نقص در یک چشم و سرانجام یکی از نقاشان زیبایی از او بکشند؟

تصویری کلاسیک از پادشاه نقاشی گفت می تواند این کار را انجام دهد. او همه را غافلگیر کرد. او شاه را در حالتی نقاشی او فوق العاده بود و هدف قرار داده بود: نشانه گیری با یک چشم بسته و یک پای خم شده. چرا ما نتوانیم با پنهان کردن ضعف ها و برجسته ساختن قوت های دیگران، از آنان چنین تصاویری نقاشی کنیم؟

کامل ترین و جذاب ترین مرجع قصه های کوتاه جهان در زمینه مهارت های زندگی، رشد درونی و موفقیت شخصی اکنون در دسترس شماست:

بیش از ۲۰۰۰ داستان اثر گذار و روحیه بخش را در ۴۵ جلد کتاب از مسعود لعلی (بنیانگذار سبک کتاب های قصه درمانی در ایران) بیابید.

